

هو

۱۲۱

# ديوان اشعار

فخر الدين ابراهيم بن بزرجمهر

مشهور به

عراقي

## فهرست اشعار مدون:

### غزلیات صفحه 7

- ۳۲. مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست
- ۳۳. کی بینم چهره‌ی زیبای دوست؟
- ۳۴. یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
- ۳۵. جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست
- ۳۶. هر دلی کو به عشق مایل نیست
- ۳۷. ساقی، ار جام می، دمام نیست
- ۳۸. عشق سیمرغ است، کورا دام نیست
- ۳۹. دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
- ۴۰. آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!
- ۴۱. باز هجر یار دامانم گرفت
- ۴۲. مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت
- ۴۳. کی از تو جان غمگینی شود شاد؟
- ۴۴. هر که را جام می به دست افتاد
- ۴۵. باز دل از در تو دور افتاد
- ۴۶. عشق، شوری در نهاد ما نهاد
- ۴۷. عشق شوقی در نهاد ما نهاد
- ۴۸. بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد
- ۴۹. بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد
- ۵۰. هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
- ۵۱. بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد
- ۵۲. با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟
- ۵۳. با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟
- ۵۴. با عشق قرار در نگنجد
- ۵۵. با عشق تو ناز در نگنجد
- ۵۶. جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد
- ۵۷. امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
- ۵۸. امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
- ۵۹. در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟
- ۶۰. با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟
- ۶۱. با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
- ۶۲. با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
- ۶۳. خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
- ۶۴. بیا، کاین دل سر هجران ندارد
- ۶۵. دل، دولت خرمی ندارد
- ۶۶. راحت سر مردمی ندارد
- ۶۷. نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟
- ۶۸. نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟

- ۱. هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا
- ۲. ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
- ۳. این حادثه بین که زاد ما را
- ۴. کشیدم رنج بسیاری دریغا
- ۵. ندیدم در جهان کامی دریغا
- ۶. سر به سر از لطف جانی ساقیا
- ۷. ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب
- ۸. مست خراب باید هر لحظه در خرابات
- ۹. دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات
- ۱۰. به یک گره که دو چشم بر ابروان انداخت
- ۱۱. چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت
- ۱۲. عراقی بار دیگر توبه بشکست
- ۱۳. ساقی قدحی شراب در دست
- ۱۴. از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست
- ۱۵. دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست
- ۱۶. شوری ز شراب خانه برخاست
- ۱۷. از میکده تا چه شور برخاست؟
- ۱۸. باز مرا در غمت واقعه جانی است
- ۱۹. ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست
- ۲۰. ناگه از میکده فغان برخاست
- ۲۱. مهر مهر دلبری بر جان ماست
- ۲۲. چنین که حال من زار در خرابات است
- ۲۳. ندیده‌ام رخ خوب تو، روزکی چند است
- ۲۴. جانا، نظری، که دل فگار است
- ۲۵. دل، چو در دام عشق منظور است
- ۲۶. ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟
- ۲۷. در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
- ۲۸. طره‌ی یار پریشان چه خوش است
- ۲۹. در سرم عشق تو سودایی خوش است
- ۳۰. رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
- ۳۱. شاد کن جان من، که غمگین است

- ۶۹. تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد
- ۷۰. بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد
- ۷۱. بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
- ۷۲. پشت بر روزگار باید کرد
- ۷۳. یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد
- ۷۴. می‌روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
- ۷۵. روی ننمود یار چتوان کرد
- ۷۶. روی ننمود یار چتوان کرد؟
- ۷۷. من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟
- ۷۸. از در یار گذر نتوان کرد
- ۷۹. بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد
- ۸۰. بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد
- ۸۱. چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد
- ۸۲. اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد
- ۸۳. آن را که چو تو نگار باشد
- ۸۴. تا بر قرار حسنی دل بی‌قرار باشد
- ۸۵. دیده‌ی بختم، دریغا کور شد
- ۸۶. من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد
- ۸۷. گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟
- ۸۸. ناگه بت من مست به بازار برآمد
- ۸۹. ناگه بت من مست به بازار برآمد
- ۹۰. غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد
- ۹۱. بیا، که بی‌رخ زیبای دل به جان آمد
- ۹۲. ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد
- ۹۳. آشکارا نهان کنم تا چند؟
- ۹۴. آن را که غمت ز در براند
- ۹۵. این درد مرا دوا که داند؟
- ۹۶. در من نگرد یار دگر بار که داند
- ۹۷. ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند
- ۹۸. نخستین باده کاندلر جام کردند
- ۹۹. نگارا، جسمت از جان آفریدند
- ۱۰۰. اگر شکسته دلانت هزار جان دارند
- ۱۰۱. چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند
- ۱۰۲. باز دلم عیش و طرب می‌کند
- ۱۰۳. هر که او دعوی مستی می‌کند
- ۱۰۴. به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
- ۱۰۵. هر که در بند زلف یار بود
- ۱۰۶. تا کی از ما یار ما پنهان بود؟
- ۱۰۷. ای خوشا دل کاندلر او از عشق تو جانی بود
- ۱۰۸. وه! که کارم ز دست می‌برود
- ۱۰۹. اندرین ره هر که او یکتا شود
- ۱۱۰. نگارینی که با ما می‌نپاید
- ۱۱۱. مرا، گرچه ز غم جان می‌برآید
- ۱۱۲. زان پیش که دل ز جان برآید
- ۱۱۳. آخر این تیره شب هجر به پایان آید
- ۱۱۴. صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
- ۱۱۵. صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می‌آید
- ۱۱۶. گهی درد تو درمان می‌نماید
- ۱۱۷. مرا درد تو درمان می‌نماید
- ۱۱۸. ای باد صبا، به کوی آن یار
- ۱۱۹. دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
- ۱۲۰. دل در گره زلف تو بستیم دگر بار
- ۱۲۱. رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار
- ۱۲۲. نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
- ۱۲۳. غلام روی توام، ای غلام، باده بیار
- ۱۲۴. مرا از هر چه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر
- ۱۲۵. نیم چون یک نفس بی‌غم دلم خون خوار اولی‌تر
- ۱۲۶. سر به سر از لطف جانی ای پسر
- ۱۲۷. آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟
- ۱۲۸. ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر
- ۱۲۹. بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر
- ۱۳۰. به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر
- ۱۳۱. بی‌دلی را بی‌سبب آورده گیر
- ۱۳۲. ای مطرب درد، پرده بنواز
- ۱۳۳. چون تو کردی حدیث عشق آغاز
- ۱۳۴. از غم عشقت جگر خون است باز
- ۱۳۵. کار ما، بنگر، که خام افتاد باز
- ۱۳۶. بی‌جمال تو، ای جهان افروز
- ۱۳۷. ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز
- ۱۳۸. در بزم قلندران قلاش
- ۱۳۹. تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
- ۱۴۰. بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش
- ۱۴۱. نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
- ۱۴۲. صلاهی عشق، که ساقی ز لعل خندانش

- ۱۴۳. کردم گذری به میکده دوش
- ۱۴۴. باز غم بگرفت دامانم، دریغ
- ۱۴۵. حبذا عشق و حبذا عشاق
- ۱۴۶. بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
- ۱۴۷. بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
- ۱۴۸. دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاک
- ۱۴۹. گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
- ۱۵۰. تنگ آمدم از وجود خود، تنگ
- ۱۵۱. در جام جهان نمای اول
- ۱۵۲. ای دیده، بدار ماتم دل
- ۱۵۳. میند، ای دل، بجز در یار خود دل
- ۱۵۴. خوشتر از خلد برین آراستند ایوان دل
- ۱۵۵. اکوس تلالات بمدام
- ۱۵۶. از دل و جان عاشق زار توام
- ۱۵۷. باز در دام بلا افتاده‌ام
- ۱۵۸. ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام
- ۱۵۹. یاران، غم خورید، که غمخوار مانده‌ام
- ۱۶۰. ساقی، چو نمی‌دهی شرابم
- ۱۶۱. دل گم شد، ازو نشان نیام
- ۱۶۲. دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم
- ۱۶۳. هیهات! کزین دیار رفتم
- ۱۶۴. کجایی؟ ای ز جان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم
- ۱۶۵. من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم
- ۱۶۶. من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟
- ۱۶۷. اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روزکی چندم
- ۱۶۸. در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
- ۱۶۹. در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
- ۱۷۰. آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟
- ۱۷۱. تا کی از دست تو خونابه خورم؟
- ۱۷۲. چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
- ۱۷۳. چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
- ۱۷۴. بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
- ۱۷۵. نگارا، بی‌تو برگ جان ندارم
- ۱۷۶. هر زمان جویری ز خوبان می‌کشم
- ۱۷۷. ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم
- ۱۷۸. جانا، نظری که ناتوانم
- ۱۷۹. کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم
- ۱۸۰. دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم
- ۱۸۱. با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟
- ۱۸۲. شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
- ۱۸۳. شود میسر و گویی که در جهان بینم؟
- ۱۸۴. نیست کاری به آنم و اینم
- ۱۸۵. مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم
- ۱۸۶. بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم
- ۱۸۷. من آن قلاش و رند بی‌نوایم
- ۱۸۸. ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشناختیم
- ۱۸۹. ما دگر باره توبه بشکستیم
- ۱۹۰. افسوس! که باز از در تو دور بماندیم
- ۱۹۱. گر چه ز جهان جوی نداریم
- ۱۹۲. ما، کانه تو نیاز داریم
- ۱۹۳. من که هر لحظه زار می‌گیرم
- ۱۹۴. گر ز شمع چراغی افروزیم
- ۱۹۵. گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم
- ۱۹۶. ناخورده شراب می‌خورشیم
- ۱۹۷. ناخورده شراب می‌خورشیم
- ۱۹۸. خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم
- ۱۹۹. خیز، تا قصد کوی یار کنیم
- ۲۰۰. تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟
- ۲۰۱. ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
- ۲۰۲. ز دلتنگی به جانم با که گویم؟
- ۲۰۳. ای دوست، بیا، که ما توراییم
- ۲۰۴. بیا، ای دیده، تا یک دم بگیریم
- ۲۰۵. تا کی همه مدح خویش گوییم؟
- ۲۰۶. شهری است بزرگ و ما درویم
- ۲۰۷. بگذر ای غافل ز یاد این و آن
- ۲۰۸. مبتلای هجر یارم، الغیای ای دوستان
- ۲۰۹. مقصود دل عاشق شیدا همه او دان
- ۲۱۰. در کف جور تو افتادم، تو دان
- ۲۱۱. رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان
- ۲۱۲. ماهرخان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
- ۲۱۳. ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان
- ۲۱۴. نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
- ۲۱۵. عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن
- ۲۱۶. سهل گفتی به ترک جان گفتن

- ۲۱۷. تا توانی هیچ درمانم مکن
- ۲۱۸. ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
- ۲۱۹. بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن
- ۲۲۰. ای یار، بیا و یاری کن
- ۲۲۱. ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من
- ۲۲۲. چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟
- ۲۲۳. بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون
- ۲۲۴. چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون
- ۲۲۵. ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟
- ۲۲۶. ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو
- ۲۲۷. ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو
- ۲۲۸. ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو
- ۲۲۹. ای همه میل دل من سوی تو
- ۲۳۰. ترک من، ای من غلام روی تو
- ۲۳۱. آن مونس غمگسار جان کو؟
- ۲۳۲. ساقی، قدحی می مغان کو؟
- ۲۳۳. مانا دمید بوی گلستان صبح گاه
- ۲۳۴. ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته
- ۲۳۵. ای راحت روح هر شکسته
- ۲۳۶. ای در میان جانم گنجی نهان نهاده
- ۲۳۷. ای هر دهن ز یاد لبثت پر غسل شده
- ۲۳۸. در صومعه ننگبند، رند شرابخانه
- ۲۳۹. در صومعه ننگبند رند شرابخانه
- ۲۴۰. بازم از غصه جگر خون کرده‌ای
- ۲۴۱. تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای
- ۲۴۲. تا زخوبی دل ز من بر بوده‌ای
- ۲۴۳. ای یار، مکن، بر من بی‌یار ببخشای
- ۲۴۴. در کار من درهم آخر نظری فرمای
- ۲۴۵. ای دوست الغیاث! که جانم بسوختی
- ۲۴۶. نگارا، گر چه از ما بر شکستی
- ۲۴۷. ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟
- ۲۴۸. پیش ازینم خوشترک می‌داشتی
- ۲۴۹. ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی
- ۲۵۰. ای عشق، کجا به من فتادی؟
- ۲۵۱. چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟
- ۲۵۲. جانا، نظری به ما نکردی
- ۲۵۳. چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟
- ۲۵۴. چه کردم؟ دلبر، از من چه دیدی؟
- ۲۵۵. آمد به درت امیدواری
- ۲۵۶. ای دل، بنشین چو سوکواری
- ۲۵۷. تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟
- ۲۵۸. نگارا، کی بود کامیدواری
- ۲۵۹. نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟
- ۲۶۰. نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟
- ۲۶۱. چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری
- ۲۶۲. چو برقع از رخ زیبای خود بر اندازی
- ۲۶۳. از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی
- ۲۶۴. نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی
- ۲۶۵. خوشا دردی! که درمانش تو باشی
- ۲۶۶. چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی
- ۲۶۷. الا قم، واغتنم یوم التلاقی
- ۲۶۸. اندوهگنی چرا؟ عراقی
- ۲۶۹. فمالی لم اطا سبغ الطباقی
- ۲۷۰. لقد فاح الربیع و دار ساقی
- ۲۷۱. آن جام طرب فزای ساقی
- ۲۷۲. جانا، ز منت ملال تا کی؟
- ۲۷۳. دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی
- ۲۷۴. از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی
- ۲۷۵. الا، قد طال عهدی بالوصال
- ۲۷۶. گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی
- ۲۷۷. در جهان گر نه یار داشتمی
- ۲۷۸. گرنه سودای یار داشتمی
- ۲۷۹. ای که از لطف سراسر جانی
- ۲۸۰. ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی
- ۲۸۱. چنانم از هوس لعل شکرستانی
- ۲۸۲. سر عشقت کس تواند گفت؟ نی
- ۲۸۳. کی بود کین درد را درمان کنی؟
- ۲۸۴. نگویی باز: کای غم خوار چونی؟
- ۲۸۵. بیا، تا بیدلان را زار بینی
- ۲۸۶. ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟
- ۲۸۷. ای ربوده دلم به رعنائی
- ۲۸۸. بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟
- ۲۸۹. بیا، که بی‌تو به جان آمدم ز تنهایی
- ۲۹۰. پسرا، ره قلندر سزد از به من نمایی

- ۲۹۱. چه بود گر نقاب بگشایی؟
- ۲۹۲. در کوی تو لولی، گدایی
- ۲۹۳. دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی
- ۲۹۴. ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟
- ۲۹۵. ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی
- ۲۹۶. زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی
- ۲۹۷. سحرگه بر در راحت سرایی
- ۲۹۸. کشید کار ز تنهائیم به شیدایی
- ۲۹۹. همی گردم به گرد هر سرایی
- ۳۰۰. شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟
- ۳۰۱. نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟
- ۳۰۲. درین ره گر بترک خود بگویی
- ۳۰۳. درین ره گر به ترک خود بگویی
- ۳۰۴. گر از زلف پریشانت صبا بر هم زند مویی
- ۳۰۵. نه از تو به من رسید بویی

- ۱۸. ایضاله
- ۱۹. ایضاله
- ۲۰. ایضاله
- ۲۱. در توحید
- ۲۲. ایضاله
- ۲۳. ایضاله
- ۲۴. در مدح شیخ حمیدالدین
- ۲۵. ایضاله
- ۲۶. ایضاله

## ترجیعات صفحه 354

- ۱. ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم
- ۲. طاب روح النسیم بالاسحار
- ۳. در جام جهان‌نمای اول
- ۴. در میکده با حریف قلاش

## قصاید صفحه 313

- ۱. در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ
- ۲. در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی
- ۳. در مدح شیخ عزیزالدین محمد الحاجی
- ۴. فی مدح شیخ صدرالدین
- ۵. ایضاله
- ۶. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۷. در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی
- ۸. ایضاله
- ۹. ایضاله
- ۱۰. ایضاله
- ۱۱. ایضاله
- ۱۲. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۱۳. ایضاله
- ۱۴. وصف کعبه‌ی معظم
- ۱۵. ایضاله
- ۱۶. در نعت رسول اکرم (ص)
- ۱۷. در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

## ترکیبات صفحه 378

- ۱. عشق ار به تو رخ عیان نماید
- ۲. ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب
- ۳. در مرثیه‌ی بهاء الدین زکریا

## رباعیات صفحه 389

## مقطعات صفحه 414

## مثث صفحه 418

# غزلیات

## هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا

هر سحر ناله و زاری کنم پیش صبا	تا ز من پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد عمری می‌دهم	ورنه بر خاک در تو ره کجا یابد صبا؟
چون ندارم همدمی، با باد می‌گویم سخن	چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا
آتش دل چون نمی‌گردد به آب دیده کم	می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم به بادی بر شوم	وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن	سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا
خود ندارد بی‌رخ تو زندگانی قیمتی	زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا



## ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا

گر بد آن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا	ای مرا یک بارگی از خویشتن کرده جدا
باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟	دل ز غم رنجور و تو فارغ ازو وز حال ما
نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا تو را	شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟
در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟	دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود
این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟	بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین
خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا	هم چنان در خاک و خون غلتانش باید جان سپرد
دیده‌ای کز خاک درگاه تو جوید توتیا	روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت
نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو بر آ	دل برفت از دست وز تیمار تو خون شد جگر
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟	از عراقی دوش پرسیدم که: چون است حال تو؟

## این حادثه بین که زاد ما را

این حادثه بین که زاد ما را	وین واقعه کاوشتاد ما را
آن یار، که در میان جان است	بر گوشه‌ی دل نهاد ما را
در خانه‌ی ما نمی‌نهد پای	از دست مگر بداد ما را؟
روزی به سلام یا پیامی	آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او	از لطف نکرد شاد ما را
بر ما در لطف خود فرو بست	وز هجر دری گشاد ما را
خود مادر روزگار گویی	کز بهر فراق زاد ما را
ای کاش نژادی، ای عراقی	کز توست همه فساد ما را

## کشیدم رنج بسیاری دریغا

کشیدم رنج بسیاری دریغا	به کام من نشد کاری دریغا
به عالم؛ در که دیدم باز کردم	ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کاندِر چشم امید	نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری به عالم	که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاری است کز من یاد نارد	که دارد این چنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد	که چون شد حال بیماری؟ دریغا
شدم صدبار بر درگاه وصلش	ندادم بار یک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من	رسد هر لحظه تیماری دریغا
به سر شد روزگارم بی رخ تو	نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا بمیرد	جهان گوید که: مرد، آری دریغا

## ندیدم در جهان کامی دریغا

بماندم بی‌سرانجامی دریغا	ندیدم در جهان کامی دریغا
مرا جز غصه‌آشامی دریغا	گوارنده نشد از خوان گیتی
نصیب بخت من جامی دریغا	نشد از بزم وصل خوبرویان
که آن را نیست آرامی دریغا	مرا دور از رخ دلدار دردی است
از آن شیرین لبش کامی دریغا	فرو شد روز عمر و بر نیامد
کند یادم به پیغامی دریغا	درین امید عمرم رفت کاخر:
نمی‌ارزد به دشنامی دریغا	چو وادیدم عراقی نزد آن دوست

## سر به سر از لطف جانی ساقیا

سر به سر از لطف جانی ساقیا	خوشر از جان چیست؟ آئی ساقیا
میل جان‌ها جمله سوی روی توست	رو، که شیرین دلستانی ساقیا
زان به چشم من در آیی هر زمان	کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ار چه سرمستی، مکن	با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود	کز بهانه در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده، آنکه ببین	ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس تو را	زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جان‌ها پر گهر شد، زانکه تو	از سخن در می‌چکانی ساقیا
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش	آشکارا و نهانی ساقیا
نیست در عالم عراقی را دمی	بر لب تو کامرانی ساقیا

## ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب	تافته‌ام از غمت، روی ز من بر متاب
زننده به بوی توام، بوی ز من وامگیر	تشنه‌ی روی توام، باز مدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن	کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت	می‌کنم از آب چشم خانه‌ی دل را خراب
روز ار آید به شب بی رخ تو چه عجب؟	روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟
چون به سر کوی تو نیست تنم را مقام	چون به بر لطف تو نیست دلم را مب
فخر عراقی به توست، عار چه داری ازو؟	نیک و بد و هرچه هست، هست بتوش انتساب

## مست خراب یابد هر لحظه در خرابات

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات	گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج	می بیز هر سحرگاه خاک در خرابات
یک ذره گرد از آن خاک در چشم جانت افتد	با صدهزار خورشید افتد تو را ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد	نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات
در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا	در هم شود عبادات، پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی	حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
تا کی کنی به عادت در صومعه عبادت؟	کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات
تا تو ز خودپرستی وز جست وجو نرستی	می دان که می پرستی در دیر عزی و لات
در صومعه تو دانی می کوش تا توانی	در میکده رها کن از سر فضول و طامات
جان باز در خرابات، تا جرعه ای بیابی	مفروش زهد، کانجا کمتر خرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟	انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
تا گم شود نشانت در پای بی نشانی	تا در کشد به کامت یک ره نهنگ حالات
چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی	اسرار غیب بیند در عالم شهادت

## دیدي چو من خرابی افتاده در خرابات

دیدي چو من خرابی افتاده در خرابات	فارغ شده ز مسجد وز لذت مباحات
از خانقاه رفته، در میکده نشسته	صد سجده کرده هر دم در پیش عزی ولات
در باخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین	افتاده خوار و غمگین در گوشه‌ی خرابات
نی همدمی که با او یک دم دمی برآرد	نی محرمی که باید با وی دمی مراعات
نی هیچ گبری او را دستی گرفت روزی	نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم	در ساخته به ناکام با درد بی مداوات
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری	هم خوشدلش رفته، هم روزگار، هیئات!
با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش	باشد که به شود حال، گردنده است حالات



## به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت

به یک گره که دو چشمت بر ابروان انداخت	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟	که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم، که در سر زلف تو شد، توان گه گه	ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم من است، لیک چه سود	که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت
حلاوت لب تو، دوش، یاد می‌کردم	بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک	زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را به صدر وصل نشانند	دل شکسته‌ی ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد، جاننا، دلی؟ توان هر دم	بر آستان درت صدهزار جان انداخت
عراقی ار دل و جان آن زمان امید برید	که چشم جادوی تو چنین در ابروان انداخت

## چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت	جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت
سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود	هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
حدیث حسن تو، هر جا که در میان آمد	ز ذوق، هر که دلی داشت، در میان انداخت
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد	مرا ز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید	بجای خرقه به قوال جان توان انداخت

## عراقی بار دیگر توبه بشکست

عراقی بار دیگر توبه بشکست	ز جام عشق شد شیدا و سرمست
پیشانی سر زلف بتان شد	خراب چشم خوبان است پیوست
چه خوش باشد خرابی در خرابات	گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پیرویان عجب نیست	اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
به گرد زلف مهرویان همی گشت	چو ماهی ناگهان افتد در شست
به پیران سر، دل و دین داد بر باد	ز خود فارغ شد و از جمله وارست
سحرگه از سر سجاده برخاست	به بوی جرعه‌ای زنار بر بست
ز بند نام و ننگ آنگه شد آزاد	که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین بر هردو عالم	قلندوار در میخانه بنشست
لب ساقی صلا ی بوسه در داد	عراقی توبه‌ی سی‌ساله بشکست

## ساقی قدحی شراب در دست

ساقی قدحی شراب در دست	آمد ز شراب خانه سرمست
آن توبه‌ی نادرست ما را	همچون سر زلف خویش بشکست
از مجلسیان خروش برخاست	کان فتنه‌ی روزگار بنشست
ماییم کنون و نیم جانی	و آن نیز نهاده بر کف دست
آن دل، که ازو خبر نداریم	هم در سر زلف اوست گرهست
دیوانه‌ی روی اوست دایم	آشفته‌ی موی اوست پیوست
در سایه‌ی زلف او بیسود	وز نیک و بد زمانه وارست
چو دید شعاع روی خویش	در حال ز سایه رخت بریست
در سایه مجو دل عراقی	کان ذره به آفتاب پیوست

## از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست

هم پرده‌ی ما بدرید، هم توبه‌ی ما بشکست	از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست	بنمود رخ زیبا، گشتیم همه شیدا
جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست	زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست
وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست	در دام سر زلفش ماندیم همه حیران
غرقه زند از حیرت در هرچه بیابد دست	از دست بشد چون دل در طره‌ی او زد چنگ
آزاد شد از عالم وز هستی ما وارست	چون سلسله‌ی زلفش بند دل حیران شد
گفتا که: لب او خوش اینک سرما پیوست	دل در سر زلفش شد، از طره طلب کردم
با جان و جهان پیوست دل کز دو جهان بگسست	با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
وز طره‌ی لعل او گه نیستیم و گه هست	از غمزه‌ی روی او گه مستم و گه هشیار
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سر بست	می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی

## دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست	به جست و جوی نگاری، که نور دیده‌ی ماست
مرا، که جز رخ او در نظر نمی‌آید	دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟
چو غرق آب حیاتم چه آب می‌جوییم؟	چو با من است نگارم چه می‌دوم چپ و راست؟
نگاه کردم و در خود همه تو را دیدم	نظر چنین نکند آن که او به خود بیناست
به نور طلعت تو یافتم وجود تو را	به آفتاب توان دید کفتاب کجاست؟
ز روی روشن هر ذره شد مرا روشن	که آفتاب رخت در همه جهان پیداست
به قامت خوش خوبان نگاه می‌کردم	لباس حسن تو دیدم به قد هریک راست
شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد	ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف توست دلم	که هر کجا که دلی هست اندر آن سوداست
به غمزه گر نربودی دل همه عالم	ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست؟
وگر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد	ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست؟
ور از جهان سخن سر تو برون افتاد	سزد، که راز نگه داشتن نه کار صداست
ندید چشم عراقی تو را، چنان که تویی	از آن که در نظرش جمله کاینات هباست

## شوری ز شراب خانه برخاست

شوری ز شراب خانه برخاست	برخاست غریوی از چپ و راست
تا چشم بتم چه فتنه انگیخت؟	کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد؟	کز جرعه اش هر که هست شیدااست
ساقی، قدحی، که مست عشقم	و آن باده هنوز در سر ماست
آن نعره ی شور هم چنان هست	و آن شیفتگی هنوز برجاست
کارم، که چو زلف توست در هم	بی قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی	کز جام، غرض می مصفاست
آیینی روی توست جانم	عکس رخ تو درو هویدااست
گل رنگ رخ تو دارد، ارنه	رنگ رخس از پی چه زیباست ؟
ور سرو نه قامت تو دیده است	او را کشش از چه سوی بالاست؟
باغی است جهان، ز عکس رویت	خرم دل آن که در تماشااست
در باغ همه رخ تو ببند	از هر ورق گل، آن که بیناست
از عکس رخت دل عراقی	گلزار و بهار و باغ و صحراست

## از میکده تا چه شور برخاست؟

از میکده تا چه شور برخاست؟	کاندر همه شهر شور و غوغاست
باری، به نظاره‌ای برون آی	کان روی تو از در تماشااست
پنهان چه شوی؟ که عکس رویت	در جام جهان نمای پیدااست
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد	رنگ رخس آخر از چه زیبااست؟
ور نه به جمال تو نظر کرد	چشم خوش نرگس از چه بینااست؟
ور سرو نه قامت تو دیده است	او را کشش از چه سوی بالااست
تا یافت بنفشه بوی زلفت	ما را همه میل سوی صحرااست
ما را چه ز باغ لاله و گل؟	از جام، غرض می مصفااست
جز حسن و جمال تو نبیند	از گلشن و لاله هر که بینااست



## باز مرا در غمت واقعه جانی است

باز مرا در غمت واقعه جانی است	در دل زارم نگر، تا به چه حیرانی است
دل که ز جان سیر گشت خون جگر می‌خورد	بر سر خوان غمت باز به مهمانی است
چون دل تنگم نشد شاد به تو یک زمان	باز گذارش به غم، کوبه غم ارزانی است
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم	هیچ نگویی بدو کین چه پریشانی است؟
از دل من خون چکید بر جگر من نماند	تا ز غمت دیده‌ام در گهر افشانی است
آه! که در طالعم باز پراکندگی است	بخت بد آخر بگو کین چه پریشانی است
رفت که بودی مرا کار به سامان، دریغ!	نوبت کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق	روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است
وصل چو تو پادشه کی به گدایی رسد؟	جستن وصلت مرا مایه‌ی نادانی است
خیز، دلا، وصل جو، ترک عراقی بگو	دوست مدارش، که او دشمن پنهانی است

## ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست

خروش و ولوله از جان عاشقان برخاست	ز خواب، نرگس مست تو سر گران برخاست
که از نظار گیان ناله و فغان برخاست	چه سحر کرد ندانم دو چشم جادوی تو؟
که رستخیز به یکباره از جهان برخاست	به تیر غمزه، ازین بیش، خون خلق مریز
چه سیل خواهد ازین تیره خاکدان برخاست!	بدین صفت که تو آغاز کرده‌ای خونریز
طریق مردمی آخر نه از جهان برخاست؟	بیا و آب رخ از تشنگان دریغ مدار
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست؟	چنین که من ز فراق تو بر سر آمده‌ام
که هر کجا که بر آید یقین گمان برخاست	تو در کنار من آ، تا من از میان بروم
دل من از سر جان آستین فشان برخاست	به بوی آنکه به دامن تو در آویزد
که چشم مست تو از خواب سر گران برخاست	عراقی از دل و جان آن زمان امید پرید

## ناگه از میکده فغان برخاست

نالاه از جان عاشقان برخاست	ناگه از میکده فغان برخاست
های و هوایی ازین و آن برخاست	شر و شوری فتاد در عالم
در پیش صد روان، روان برخاست	جامی از میکده روان کردند
شور و غوغا ز جرعه‌دان برخاست	جرعه‌ای ریختند بر سر خاک
گفت و گویی از میان برخاست	جرعه با خاک در حدیث آمد
نعره زد و ز سر جهان برخاست	سخن جرعه عاشقی بشنید
سبک از خواب، سر گران برخاست	بخت من، چون شنید آن نعره
عالم از پیش جسم و جان برخاست	گشت بیدار چشم دل، چو مرا
بنگرم کز چه این فغان برخاست؟	خواستم تا ز خواب برخیزم
بند بر پای چون توان برخاست؟	بود بر پای من، عراقی، بند

## مهر مهر دلبری بر جان ماست

مهر مهر دلبری بر جان ماست	جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می‌نالیم ولیک	درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم	کیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سودایی است	گوی زلفش در خم چوگان ماست
اسب همت را چو در زین آوریم	هر دو عالم گوشه‌ی میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار	بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می‌نهندمان خلقان ولیک	کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟
گر ز ما برهان طلب دارد کسی	نور او در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین و شیر و می	بی‌جمال دوست شورستان ماست
گرچه در صورت گدایی می‌کنیم	گنج معنی در دل ویران ماست
هاتف دولت مرا آواز داد:	کین نوامی گو: عراقی، ز آن ماست

## چنین که حال من زار در خرابات است

چنین که حال من زار در خرابات است	می مغانه مرا بهتر از مناجات است
مرا چو می نرھاند ز دست خویشتم	به میکده شدنم بهترین طاعات است
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من	میان میکده مولای عزى و لات است
مرا که بتکده و مصطبہ مقام بود	چه جای صومعه و زهد و وجد و حالات است؟
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد	چه جای مسجد و محراب و زهد و طاعات است
ملامتم مکنید، ار به دیر درد کشم	که حال بی خبران بهترین حالات است
ز ذوق با خبری آنکه را خبر باشد	به نزد او سخن ناقصان خرافات است
خراب کوی خرابات را از آن چه خبر	که اهل صومعه را بهترین مقامات است
اگر چه اهل خرابات را ز من ننگی است	مرا نصیحت ایشان بسی مباحات است
کسی که حالت دیوانگان میکده یافت	مقام اهل خرد نزدش از خرافات است
گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه	سفید کردن آن نوعی از محالات است
کجاست می؟ که به جان آمدم ز خسته دلی	که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طامات است
مقام درد کشانی که در خراباتند	یقین بدان که ورای همه مقامات است
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد	که او حریف بتان است و در خرابات است

## ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چند است

ندیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چند است	بیا، که دیده به دیدارت آرزومند است
به یک نظاره به روی تو دیده خشود است	به یک کرشمه دل از غمزه‌ی تو خرسند است
فتور غمزده‌ی تو خون من بخواهد ریخت	بدین صفت که در ابرو گره درافکند است
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای	که صدهزار چو من دلشده در آن بند است
مهر ز من، که رگ جان من بریده شود	بیا، که با تو مر صدهزار پیوند است
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست	از آن چه سود که لعل تو سر به سرقند است؟
کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست	شب فراق چه داند که تا سحر چند است؟

## جانا، نظری، که دل فگار است

بخشای، که خسته نیک زار است	جانا، نظری، که دل فگار است
دریاب کنون، که وقت کار است	بشتاب، که جان به لب رسید است
از مرگ بتر هزار بار است	رحم آر، که بی تو زندگانی
بیچاره دلم، که نیک خوار است	دیری است که بر در قبول است
از در گهت، آن کامیدوار است	نومید چگونه باز گردد؟
از دردی هجر در خمار است	ناخورده دلم شراب وصلت
بیچاره مرا، که دوستدار است	مگذار به کام دشمن، ای دوست
کو خود ز رخ تو شرمسار است	رسواش مکن به کام دشمن
اندوه و غم تو غمگسار است	خرم دل آن کسی، که او را
آن را که، چو تو نگار، یار است	یادیش ازین و آن نیاید
هر لحظه و هر دمیش بار است	کار آن دارد، که بر در تو
بر خاک درت چو خاک خوار است	نی آنکه همیشه چون عراقی

## دل، چو در دام عشق منظور است

دل، چو در دام عشق منظور است	دیده را جرم نیست، معذور است
ناظرم در رخت به دیده‌ی دل	گرچه از چشم ظاهر دور است
از شراب الست روز وصال	دل مستم هنوز مخمور است
دست ازین عاشقی نمی‌دارد	دایم از یار اگرچه مهجور است
حال آشفته بر رخس فاش است	شعله و نار پرتو نور است
حکم داری به هر چه فرمایی	که عراقی مطیع و مامور است



## ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است؟	کز زخمه‌ی آن نه فلک اندر تک و تاز است
آورد به یک زخمه، جهان را همه، در رقص	خود جان و جهان نغمه‌ی آن پرده‌نواز است
عالم چو صدایی است ازین پرده، که داند	کین راه چه پرده است و درین پرده چه راز است؟
رازی است درین پرده، گر آن را بشناسی	دانی که حقیقت ز چه دربند مجاز است؟
معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود	پیوسته پریشان سر زلف ایاز است؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد	حسن رخ خوبان، که همه مایه‌ی ناز است؟
عشق است که هر دم به دگر رنگ برآید	ناز است بجایی و یه یک جای نیاز است
در صورت عاشق چو درآید همه سوزاست	در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت	قسم دل عشاق همه سوز و گداز است
راهی است ره عشق، به غایت خوش و نزدیک	هر ره که جزین است همه دور و دراز است
مستی، که خراب ره عشق است، درین ره	خواب خوش مستیش همه عین نماز است
در صومعه چون راه ندادند مرا دوش	رفتم به در میکده، دیدم که فراز است
از میکده آواز برآمد که :عراقی	در باز تو خود را، که در میکده باز است

## در کوی خرابات، کسی را که نیاز است

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است	هشیاری و مستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز	آنچ از تو پذیرند در آن کوی نیاز است
اسرار خرابات بجز مست نداند	هشیار چه داند که درین کوی چه راز است؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم	دیدم به حقیقت که جزین کار مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟	در میکده بنشین که ره کعبه دراز است
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی	زیرا که درین راه بسی شیب و فراز است
از میکده‌ها ناله‌ی دلسوز برآمد	در زمزمه‌ی عشق ندانم که چه ساز است؟
در زلف بتان تا چه فریب است؟ که پیوست	محمود پریشان سر زلف ایاز است
زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت	جان همه مشتاقان در سوز و گداز است
چون بر در میخانه مرا بار ندادند	رفتم به در صومعه، دیدم که فراز است
آواز ز میخانه برآمد که: عراقی	در باز تو خود را که در میکده باز است

## طره‌ی یار پریشان چه خوش است

طره‌ی یار پریشان چه خوش است	قامت دوست خرامان چه خوش است
خط خوش بر لب جانان چه نکوست	سبزه و چشمه‌ی حیوان چه خوش است
از می عشق دلی مست و خراب	همچو چشم خوش جانان چه خوش است
در خرابات خراب افتاده	عاشق بی سر و سامان چه خوش است
آن دل شیفته‌ی ما بنگر	در خم زلف پریشان چه خوش است
یوسف گم شده‌ی ما را بین	کاندر آن چاه زنخدان چه خوش است
لذت عشق بتم از من پرس	تو از آن بی‌خبری کان چه خوش است
تو چه دانی که شکر خنده‌ی او	از دهان شکرستان چه خوش است؟
چه شناسی که می و نقل بهم	از لب آن بت خندان چه خوش است
گر ببینی که به وقت مستی	لب من بر لب جانان چه خوش است
یار ساقی و عراقی باقی	وه که این عیش بدینسان چه خوش است

## در سرم عشق تو سودایی خوش است

در سرم عشق تو سودایی خوش است	در دلم شوقت تمنایی خوش است
نالۀ و فریاد من هر نیم‌شب	بر در وصلت تقاضایی خوش است
تا نپنداری که بی‌روی خوشت	در همه عالم مرا جایی خوش است
با سگان گشتن مرا هر شب به روز	بر سر کویت تماشایی خوش است
گرچه می‌کاهد غم تو جان من	یاد رویت راحت افزایی خوش است
در دلم بنگر، که از یاد رخت	بوستان و باغ و صحرایی خوش است
تا عراقی واله‌ی روی تو شد	در میان خلق رسوایی خوش است

## رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است	به زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است
کرشمه‌ای بکند، صدهزار دل ببرد	ازین سبب دل عشاق در جهان تنگ است
اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا	بجای دل سر زلف نگار در چنگ است
از آن گهی که خراباتی دلم بر بود	مرا هوای خرابات و باده و چنگ است
بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب	مرا چه جای کرامات و نام یا ننگ است؟
بیار ساقی، از آن می، که ساغر او را	ز عکس چهره‌ی تو هر زمان دگر رنگ است
بریز خون عراقی و آشتی وا کن	که آشتی بهمه حال بهتر از جنگ است

## شاد کن جان من، که غمگین است

شاد کن جان من، که غمگین است	رحم کن بر دلم، که مسکین است
روز اول که دیدمش گفتم:	آنکه روزم سیه کند این است
روی بنمای، تا نظاره کنم	کارزوی من از جهان این است
دل بیچاره را به وصل دمی	شادمان کن، که بی تو غمگین است
بی رخت دین من همه کفر است	با رخت کفر من همه دین است
که گهی یاد کن به دشنامم	سخن تلخ از تو شیرین است
دل به تو دادم و ندانستم	که تو را کبر و ناز چندین است
بنوازی و پس بیزاری	آخر، ای دوست این چه آیین است؟
کینه بگذار و دلنوازی کن	که عراقی نه در خور کین است

## مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست

مشو، مشو، ز من خسته دل جدا ای دوست	مکن، مکن، به کف اند هم رها ای دوست
برس، که بی تو مرا جان به لب رسید، برس	بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست
بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست	بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی به جهان در، کسی دگر دارد	من غریب ندارم مگر تو را ای دوست
چه کرده ام که مرا مبتلای غم کردی؟	چه اوفتاد که گشتی ز من جدا ای دوست؟
کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟	که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل	برغم دشمن شاد از درم در آ ای دوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بی دل	فتاده ام به کف محنت و بلا ای دوست
ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده	مرا بر آتش محنت میازما ای دوست
چو از زیان منت هیچگونه سودی نیست	مخواه بیش زیان من گدا ای دوست
ز لطف گرد دل بی غمان بسی گشتی	دمی به گرد دل پر غمان بر آ ای دوست
ز شادی همه عالم شد دست بیگانه	دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست
ز روی لطف و کرم شاد کن بروی خودم	که کرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست
ز مهری عراقی ز راه واماندم	ز لطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

## کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟

کی ببینم چهره‌ی زیبای دوست؟	کی ببویم لعل شکرخای دوست؟
کی در آویزم به دام زلف یار؟	کی نهم یک لحظه سر بر پای دوست؟
کی برافشانم به روی دوست جان؟	کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟
این چنین پیدا، ز ما پنهان چراست؟	طلعت خوب جهان پیمای دوست
همچو چشم دوست بیمارم، کجاست	شکری زان لعل جان‌افزای دوست؟
در دل تنگم نمی‌گنجد جهان	خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر	من به رغم دشمنان جویای دوست
چون عراقی، واله و شیدا شدی	دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست



## یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست

یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست	یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست	در خلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن
با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست	من رفته از میانه و او در کنار من
بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست	جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید
طیره مشو، که چشمه‌ی حیوانم آرزوست	گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم
یک بار دیگر آن شکرستانم آرزوست	یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام
عیبم مکن، که روضه‌ی رضوانم آرزوست	ور لحظه‌ای به کوی تو ناگاه بگذرم
دایم نظاره‌ی رخ خوبانم آرزوست	وز روی آن که رونق خوبان ز روی توست
پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست	بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل
خوشر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست	سودای تو خوش است و وصال تو خوشر است
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست	ایمان و کفر من همه رخسار و زلف توست
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست	درد دل عراقی و درمان من تویی

## جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست	جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم	جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین جان من سوخته را جز سر زلفت	اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور	گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست
یک بوسه ربودم ز لب، دل دگری خواست	فرمود فراق تو که: فرمای، دگر نیست
هستند تو را جمله جهان واله و شیدا	لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست
عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند	لیکن چو عراقیت شکرخای دگر نیست

## هر دلی کو به عشق مایل نیست

هر دلی کو به عشق مایل نیست	حجره‌ی دیو خوان، که آن دل نیست
زاغ گو، بی‌خبر بمیر از عشق	که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی‌عشق چشم بی‌نور است	خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانه‌ی عشق	در ره کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون نشد درین سودا	ای عراقی، بگو که: عاقل نیست

## ساقی، ار جام می، دمامد نیست

ساقی، ار جام می، دمامد نیست	جان فدای تو، دردیی کم نیست
من که در میکده کم از خاکم	جرعه‌ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده، مرا ز غم برهان	که دلم بی‌شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده	کز خودم زخم هست مرهم نیست
چون حجاب من است هستی من	گر نباشد، مباحش، گو: غم نیست
ز آرزوی دمی دلم خون شد	که شوم یک نفس درین دم نیست
بهر دل درهم و پریشانم	چه کنم؟ کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی‌یابم	خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کم است مرا	خوش از آنم که ناخوشی هم نیست
کشت امید را، که خشک بماند	بهرتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا، یک دمم حریفی کن	کین دمم جز تو هیچ همدم نیست
ساغری ده، مرا ز من برهان	که عراقی حریف و محرم نیست

## عشق سیمرغ است، کورا دام نیست

عشق سیمرغ است، کورا دام نیست	در دو عالم زو نشان و نام نیست
پی به کوی او همانا کس نبرد	کاندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جانافزای او	جز لب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست	گرچه عالم خود برون از جام نیست
ناگه ار رخ گر براندازد نقاب	سر به سر عالم شود ناکام، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست	گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست
ای صبا، گر بگذری در کوی او	نزد او ما را جزین پیغام نیست:
کای دلارامی که جان ما تویی	بی تو ما را یک نفس آرام نیست
هرکسی را هست کامی در جهان	جز لبث ما را مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	می‌برد، معشوق ما را نام نیست
تا لب و چشم تو ما را مست کرد	نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد	کار ما جز با کمند و دام نیست
نیک بختی را که در هر دو جهان	دوستی چون توست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن	گر چه او در خورد این انعام نیست

## دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت

گفتمش: جانا مرو، نشنید رفت	دل، که دایم عشق می‌ورزید رفت
یا رخ خوب نگاری دید رفت	هر کجا بوی دلارامی شنید
یا نگاری زیر لب خندید رفت	هر کجا شکرلبی دشنام داد
در کنار مهوشی غلتید رفت	در سر زلف بتان شد عاقبت
یک نفس با من نیارامید رفت	دل چو آرام دل خود بازیافت
در سر آن لعل و مروارید رفت	چون لب و دندان دلدارم بدید
از بد و نیک جهان ببرید رفت	دل ز جان و تن کنون دل برگرفت
در سر چیزی که می‌ورزید رفت	عشق می‌ورزید دایم، لاجرم
دل که در زلف بتان پیچید رفت	باز کی یابم دل گم گشته را؟
آنکه شایستی بدو لریزد رفت	بر سر جان و جهان چندین ملرز
دلبرت یاری دگر بگزید رفت	ای عراقی، چند زین فریاد و سوز؟

## آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!

چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت	آه، به یک‌بارگی یار کم ما گرفت!
نیز خیالش کنون ترک دل ما گرفت	بر دل ما گه گهی، داشت خیالی گذر
غم چه کند در دلی کان همه سودا گرفت؟	دل به غمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل
کاتش سودای او در دل شیدا گرفت	دیده‌ی گریان مگر بر جگر آبی زند؟
لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت	خوش سخنی داشتیم، با دل پردرد خویش
جان و تن و هرچه بود جمله به یغما گرفت	دین و دل و هوش من هر سه به تاراج برد
کز همه وامانده‌ای، هیچکسی را گرفت	هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت
لاجرمش عشق یار، بی کس و تنها گرفت	هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد

## باز هجر یار دامانم گرفت

باز دست غم گریبانم گرفت	باز هجر یار دامانم گرفت
هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت	چنگ در دامان وصلش می‌زدم
محنت آمد، دامن جانم گرفت	جان ز تن از غصه بیرون خواست شد
زان زمان کاندوه جانانم گرفت	در جهان یک دم نبودم شادمان
در دل غمگین حیرانم گرفت	آتش سوداش ناگه شعله زد
هرچه کردم عاقبت آنم گرفت	تا چه بد کردم؟ که بد شد حال من



## مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت

وگر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت	مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت
ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت	ور از لطف و کرم یک ره درآید از درم ناگه
گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت	دل زار من پر غم نبوده یک نفس خرم
گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت	فراق یار بی رحمت مرا در بوته‌ی زحمت
ورم از لطف بنوازد، زهی دولت زهی دولت	چنینم زار نگذارد ، به تیماریم یاد آرد
وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت	ور از کوی فراموشان فراقش رخت ببرندد
که جان خسته دربازد، زهی دولت زهی دولت	و گر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی

## کی از تو جان غمگینی شود شاد؟

کی از تو جان غمگینی شود شاد؟	کی آخر از فراموشی کنی یاد؟
نپندارم که هجرانت گذارد	که از وصل تو دلتنگی شود شاد
چنین دانم که حسنت کم نگردد	اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من	که از بیداد هجر آمد به فریاد
بیخشای از کرم بر خاکساری	که در روی تو عمرش رفت بر باد
نظر کن بر دل امیدواری	که بر درگاه تو نومید افتاد
بجز درگاه تو هر در که زد دل	عراقی را ازان در هیچ نگشاد

## هر که را جام می به دست افتاد

هر که را جام می به دست افتاد	رند و قلاش و می پرست افتاد
دل و دین و خرد زدست بداد	هر که را جرعه ای به دست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید	ناچشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش	ماهی آسا، میان شست افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت	قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان برخاست	زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان نهاد	همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنک:	در سرش باده ی الست افتاد
وآنکه از دست خود خلاص نیافت	در ره عشق پای بست افتاد
هان، عراقی، ببر ز هستی خویش	نیستی بهر هات ز هست افتاد

## باز دل از در تو دور افتاد

باز دل از در تو دور افتاد	در کف صد بلا صبور افتاد
نیک نزدیک بود بر در تو	تا چه بد کرد کز تو دور افتاد
یا حسد برد دشمن بد دل	یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد	چون مصیبت زده، ز سور افتاد
چون ز خاک در تو سرمه نیافت	دیده‌ام بی‌ضیا و نور افتاد
جان که یک ذره انده تو بیافت	در طربخانه‌ی سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی‌خبر است	تن که در آرزوی حور افتاد
چون عراقی نیافت راه به تو	گمرهی گشت و در غرور افتاد

## عشق، شوری در نهاد ما نهاد

عشق، شوری در نهاد ما نهاد	جان ما در بوته‌ی سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند	جستجویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد	آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرار باده کشف کرد	راز مستان جمله بر صحرا نهاد
قصه‌ی خوبان به نوعی باز گفت	کاتشی در پیر و در برنا نهاد
از خمستان جرعه‌ای بر خاک ریخت	جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد	جان وامق در لب عذرا نهاد
دم به دم در هر لباسی رخ نمود	لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
چون نبود او را معین خانه‌ای	هر کجا جا دید، رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت	نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن را بر دیده‌ی خود جلوه داد	منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم به چشم خود جمال خود بدید	تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یک کرشمه کرد با خود، آنچنانک:	فتنه‌ای در پیر و در برنا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه	در لب شیرین شکرخا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان	خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برک و نوای بلبلان	رنگ و بویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند	نور خود در دیده‌ی بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرا نهاد
شور و غوغایی برآمد از جهان	حسن او چون دست در یغما نهاد
چون در آن غوغا عراقی را بدید	نام او سر دفتر غوغا نهاد

## عشق شوقی در نهاد ما نهاد

عشق شوقی در نهاد ما نهاد	جان ما را در کف غوغا نهاد
فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند	در سرا و شهر ما چون پا نهاد
جای خالی یافت از غوغا و شور	شور و غوغا کرد و رخت آنجا نهاد
نام و ننگ ما همه بر باد داد	نام ما دیوانه و رسوا نهاد
چون عراقی را، درین ره، خام یافت	جان ما بر آتش سودا نهاد

## بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد

شور در دیوانگان نتوان نهاد	بر من، ای دل، بند جان نتوان نهاد
شر و شوری در جهان نتوان نهاد	های و هوایی در فلک نتوان فکند
سلسله بر پای جان نتوان نهاد	چون پریشانی سر زلفت کند
جرم بر دور زمان نتوان نهاد	چون خرابی چشم مست می کند
هیچ پیش میهمان نتوان نهاد	عشق تو مهمان و ما را هیچ نه
پیش سیمرخ استخوان نتوان نهاد	نیم جانی پیش او نتوان کشید
غمزه‌ی تو، دل بر آن نتوان نهاد	گرچه گه‌گه وعده‌ی وصلم دهد
بر لبم لب رایگان نتوان نهاد	گویمت: بوسی به جانی، گویم:
لقمه‌ای خوش در دهان نتوان نهاد	بر سر خوان لب، خود بی‌جگر
بر کهی کوه گران نتوان نهاد	بر دلم بار غمت چندین منه
زود پابر آسمان نتوان نهاد	شب در دل می‌زدم، مهر تو گفت:
پای بر آب روان نتوان نهاد	تا تو را در دل هوای جان بود
پیش تو بس، هشت خوان نتوان نهاد	تات وجهی روشن است، این هفت‌خوان
راز با او در میان نتوان نهاد	ور عراقی محرم این حرف نیست

## بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد

بی‌یقین پا بر گمان نتوان نهاد	بی‌رخت جان در میان نتوان نهاد
بی‌کنارت در میان نتوان نهاد	جان بیاید داد و بستد بوسه‌ای
بر لب لب رایگان نتوان نهاد	نیم‌جانی دارم از تو یادگار
جرم بر دور زمان نتوان نهاد	در جهان چشمت خرابی می‌کند
تیر به زین در کمان نتوان نهاد	خون ما ز ابرو و مژگان ریختی
پس گنه بر دیگران نتوان نهاد	حال من زلفت پریشان می‌کند
جرم بر هر ناتوان نتوان نهاد	در جهان چون هرچه خواهی می‌کنی
نام هستی بر جهان نتوان نهاد	هر چه هست اندر همه عالم تویی
منتهی بر عاشقان نتوان نهاد	چون تو را، جز تو، نمی‌بیند کسی
تهمتی بر انس و جان نتوان نهاد	بر در وصلت چو کس می‌گذرد
گه برین و گه بر آن نتوان نهاد	عاشق تو هم تو بس، پس نام عشق
پای دل بر فرق جان نتوان نهاد	تا نگیرد دست من دامان تو
رخت او بر آسمان نتوان نهاد	چون عراقی آستین ما گرفت



## هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد	باشد که چو روز آید بروی گذرت افتد
زبید که ز درگاهت نومید نگردد باز	آن کس که به امیدی بر خاک درت افتد
آیم به درت افتم، تا جور کنی کمتر	از بخت بدم گویی خود بیشتر افتد
من خاک شوم، جانا، در رهگذرت افتم	آخر به غلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده دادم، بیداد فزون کردی	بد رفت، ندانستم، گفتم: مگرت افتد
در عمر اگر یک دم خواهی که دهی دادم	ناگاه چو وایینی رایی دگرت افتد
کم نال، عراقی، زانک این قصه‌ی درد تو	گر شرح دهی عمری، هم مختصرت افتد

## بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد

بنمای به من رویت، یارات نمی‌افتد	آری چه توان کردن؟ با مات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد با وصل منت رایی	با جور و جفا، باری، هم‌رات نمی‌افتد؟
می‌افتدت این یک دم کیی براین پر غم	شادم کنی و خرم، هان یات نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده به سودایی	وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
با عشق تو می‌بازم شطرنج وفا، لیکن	از بخت بدم، باری، جز مات نمی‌افتد
از غمزه‌ی خونریزت هر جای شبیخون است	شب نیست که این بازی صد جات نمی‌افتد
افتاده دو صد شیون از جور تو هرجایی	این جور و جفا با من تنهات نمی‌افتد
بیچاره عراقی، هان! دم درکش و خون می‌خور	چون هیچ دمی با او گیرات نمی‌افتد

## با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟

با شمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟	با تاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
در کوی عشقبازان صد جای جوی نیرزد	تن خود چه قیمت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
با عاشقان شیدا، سلطان کجا بر آید؟	در پیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟	در بزم بحر نوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صدهزار خرمن یک دانه است عالم	با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون عشق در دل آمد، آنجا خرد نیامد	چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
گرچه عراقی، از عشق، فرزانه‌ی جهان شد	آنجا که این حدیث است افسانه‌ای چه سنجد؟

## با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟

با عشق عقل فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟	با شمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟	با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
با وصل جان‌فزایت جان را چه آشنایی؟	در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد	دل خود چه طاقت آرد؟ ویرانه‌ای چه سنجد؟
گرچه خوش است و دلکش کاشانه‌ای است جنت	در جنت حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان	پیش بهشت رویت غم خانه‌ای چه سنجد
گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند	در پیش آن چنان رو، شکرانه‌ای چه سنجد؟

## با عشق قرار در نگیرد

با عشق قرار در نگیرد	جز ناله‌ی زار در نگیرد
با درد تو در دسر نباشد	با باده خمار در نگیرد
من با تو سزد که در نگیرم	با دیده غبار در نگیرد
در دل نکنی مقام یعنی	با قلب عیار در نگیرد
در دیده خیال تو نیاید	با آب نگار در نگیرد
بوسی ندهی به طنز و گویی:	با بوسه کنار در نگیرد
با چشم تو شاید ار ببینم	با جام خمار در نگیرد
آنجا که منم تو هم نگیری	با لیل نهار در نگیرد
شد عار همه جهان عراقی	با فخر تو عار در نگیرد

## با عشق تو ناز در نگنجد

با عشق تو ناز در نگنجد	جز درد و نیاز در نگنجد
با درد تو درد در نیاید	با سوز تو ساز در نگنجد
بیچاره کسی که از در تو	دور افتد و باز در نگنجد
با داغ غمت درون سینه	جز سوز و گداز در نگنجد
با عشق حقیقتی به هر حال	سودای مجاز در نگنجد
در میکده با حریف قلاش	تسبیح و نماز در نگنجد
در جلوه‌گه جمال حسنت	خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو در خیالم	اندیشه‌ی گاز در نگنجد
آنجا که رود حدیث و صلت	یک محرم راز در نگنجد
و آندم که حدیث زلفت افتد	جز شرح دراز در نگنجد
چه ناز کنی عراقی اینجا؟	جان باز، که ناز در نگنجد

## جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد

جانا، حدیث شوق در داستان نگنجد	رمزی ز راز عشقت در صد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد	خلوتگه جمالت در جسم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت جز در خیال ناید	اندیشه‌ی وصال جز در گمان نگنجد
در دل چو عشقت آید، سودای جان نماند	در جان چو مهرت افتد، عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد، در گلستان نپوید	جان کز تو رنگ بیند، اندر جهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟	کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد	مسکین کسی که آنجا در آستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد	وآنکه در آستان خود یک زمان نگنجد
جان داد دل که روزی کوی تو جای یابد	نشاخت او که آخر جایی چنان نگنجد
آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید	گر جان شود عراقی، اندر میان نگنجد

## امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد	وز یار چنان پر شد کاغیاری نمی‌گنجد
در چشم پر آب من جز دوست نمی‌آید	در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
این لحظه از آن شادم کاندلر دل تنگ من	غم جای نمی‌گیرد، تیمار نمی‌گنجد
این قطره‌ی خون تا یافت از لعل لبش رنگی	از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد
رو بر در او سرمست، از عشق رخس، زیراک:	در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
شیدای جمال او در خلد نیرامد	مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد	جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
از گفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک:	با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
جانم در دل می‌زد، گفتا که: برو این دم	با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد
خواهی که درون آیی بگذار عراقی را	کاندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد



## امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد

تنگ است، از آن در وی اغیار نمی‌گنجد	امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد
وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد	در دیده‌ی پر آبم جز یار نمی‌آید
غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد	با این همه هم شادم کاندلر دل تنگ من
از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد	جان در تنم ار بی‌دوست هربار نمی‌گنجد
در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد	کو جام می‌عشقش؟ تا مست شوم زیراک:
کاندر خم زلف او دلدار نمی‌گنجد	کو دام سر زلفش؟ تا صید کند دل را
جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد	چون طره برافشانند این روی بیپوشاند
آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد	عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد
از شادی آن در پوست چون نار نمی‌گنجد	این قطره‌ی خون تا یافت از خاک درش بویی
اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد	غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراک:
دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی‌گنجد	تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش
کاندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد	خواهی که در آیی تو، بگذار عراقی را

## در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟

در حلقه‌ی فقیران قیصر چه کار دارد؟	در دست بحر نوشان ساغر چه کار دارد؟
در راه عشقبازان زین حرف‌ها چه خیزد؟	در مجلس خموشان منبر چه کار دارد؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد	ای یک چه وزن آرد؟ سنجر چه کار دارد؟
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند	آب زلال چبود؟ کوثر چه کار دارد؟
و آنجا که بحر معنی موج بقا بر آرد	بر کشتی دلیران لنگر چه کار دارد؟
در راه پاکبازان این حرف‌ها چه خیزد؟	بر فرق سرفرازان افسر چه کار دارد؟
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا	جایی که ره بر آید، رهبر چه کار دارد؟
دایم، تو ای عراقی، می‌گوی این حکایت:	با بوی مشک معنی، عنبر چه کار دارد؟

## با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟

با عشق زلف و خالت ایمان چه کار دارد؟	با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟
با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟	با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید؟
با جلوه‌گاه وصلت هجران چه کار دارد؟	در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟	با سوز بی‌دلانت مالک چه طاقت آرد؟
در سایه‌ی دو زلفت پنهان چه کار دارد؟	گر نه گریخت جانم از پرتو جمالت
هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟	چون در پناه وصلت افتاد جان نگوئی:
پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟	گر در خورت نیابم، شاید، که بر سماعت
در کلبه‌ی گدایان سلطان چه کار دارد؟	آری عجب نباشد گر در دلم نیابی
آنجا که آن کمال است نقصان چه کار دارد؟	من نیز اگر نگنجم در حضرتت، عجب نیست
در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟	در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد
کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟	گویند نیکوان را نظارگی نباید
آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟	آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟	جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟	هان! خسته دل عراقی، با درد یار خو کن

## با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟	با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟	از سوز بی‌دلانت مالک خبر ندارد
از بی‌دلی لب من با آن چه کار دارد؟	در لعل توست پنهان صدگونه آب حیوان
کانجا که آن جمال است انسان چه کار دارد؟	هم دیده‌ی تو باید تا چهره‌ی تو بیند
با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟	وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیاید
ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟	جان من از لب تو مانا که یافت ذوقی
ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟	دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت
چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟	عاشق گر از در تو نشنید مرجایی
پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟	گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند:
جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟	در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت
در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟	در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی

## با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با وصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟

با درد اشتیافت درمان چه کار دارد؟

با محنت فراق و راحت چه رخ نماید؟

در دوزخ پر آتش رضوان چه کار دارد؟

گر در دلم خیالت ناید، عجب نباشد

در خانه‌ی طفیلی مهمان چه کار دارد؟

سودای تو ننگجد اندر دلی که جان است

بی‌روی تو دل من با جان چه کار دارد؟

دل را خوش است با جان گر ز آن توست، یارا

ورنه فتاده در خاک چندان چه کار دارد؟

بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو مانده است

لیکن دل عراقی با جان چه کار دارد؟

با عشق توست جان را صد سر سر نهفته

## خرم تن آن کس که دل ریش ندارد

و اندیشه‌ی یار ستم‌اندیش ندارد	خرم تن آن کس که دل ریش ندارد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟	گویند رقیبان که ندارد سر تو یار
کو دیده‌ی پر خون و دل ریش ندارد	او را چه خبر از من و از حال دل من
بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد	این طرفه که او من شد و من او وز من یار
کان یار سر صحبت ما بیش ندارد	هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر
عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد؟	معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم
از نوش لبان، بهره بجز نیش ندارد	بیچاره دل ریش عراقی که همیشه

## بیا، کاین دل سر هجران ندارد

بیا، کاین دل سر هجران ندارد	بجز وصلت دگر درمان ندارد
به وصل خود دلم را شاد گردان	که خسته طاقت هجران ندارد
بیا، تا پیش روی تو بمیرم	که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟	که بی تو زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت	شب هجران مگر پایان ندارد؟
بیا، تا روی خوب تو ببینم	که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
ز من بپذیر، جانا، نیم جانی	اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والهی را	چنین سرگشته و حیران ندارد؟
وصالت تا ز غم خونم نریزد	عراقی را شبی مهمان ندارد

## دل، دولت خرمی ندارد

دل، دولت خرمی ندارد	جان، راحت بی غمی ندارد
دردا! که درون آدمی زاد	آسایش و خرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی	جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ، بیا و مردمی کن	این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین، که شادمانی	با ما سر همدمی ندارد
وی جان، ز سرای تن برون شو	کین جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با عراقی	کاهلیت محرمی ندارد



## راحت سر مردمی ندارد

دولت دل همدمی ندارد	راحت سر مردمی ندارد
کو دیده‌ی مردمی ندارد	ز احسان زمانه دیده بردوز
کو گرده‌ی گندمی ندارد	از خوان فلک نواله کم پیچ
با جان تو محرمی ندارد	با درد بساز، از آنکه درمان
چون بود تو محکمی ندارد	در تار حیات دل چه بندی؟
کس دولت بی‌غمی ندارد	دردا! که درین سرای پر غم
افسوس که خرمی ندارد	دارد همه چیز آدمی زاد
باری دل آدمی ندارد	گر خوشدلیی درین جهان هست
کو محنت درهمی ندارد	بنمای به من دلی فراهم
زیرا که غمش کمی ندارد	کم خور غم این جهان، عراقی،

## نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟	دل شاد و لب خندان که دارد؟
به امید وصلت می دهم جان	وگر نه طاقت هجران که دارد؟
غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت	دل درویش را مهمان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من	بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه	غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس می کند دعوی عشقت	ولی با درد بی درمان که دارد ؟
غمت هر لحظه جانی خواهد از من	چه انصاف است؟ چندین جان که دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصل است	وگر طاقت هجران که دارد؟
نشان عشق می جوئی، عراقی	ببین تا چشم خون افشان که دارد؟

## نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟

نگارا، بی تو برگ جان که دارد؟	سر کفر و غم ایمان که دارد؟
اگر عشق تو خون من نریزد	غمّت را هر شبی مهمان که دارد؟
دل من با خیالت دوش می‌گفت:	که این درد مرا درمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس	که من با تو بگویم: کان که دارد؟
مرا گفתי که: فردا روز وصل است	امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف توست و نه	سر سودای بی‌پایان که دارد؟
اگر لطف خیال تو نباشد	عراقی را چنین حیران که دارد؟

## تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد	بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد
عمرم گذشت و یک نفسم بیشتر نماند	خوش باش کز جفای تو، این نیز بگذرد
آیی و بگذری به من و باز ننگری	ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسید از تو به مقصود و این گدا	محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
ای دوست، تو مرا همه دشنام می دهی	من می کنم، دعای تو، این نیز بگذرد
آیم به درگهت، نگذاری که بگذرم	پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمدم دلم به کوی تو، نومید بازگشت	نشید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همی داشتی مرا	دیگر شده است رای تو، این نیز بگذرد
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟	بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

## بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد

بیا، که گل ز رخت شرمسار می‌گذرد	بیا بیا، که نسیم بهار می‌گذرد
مدار منتظرم، وقت کار می‌گذرد	بیا، که وقت بهار است و موسم شادی
که عیش تازه کنم، چون بهار می‌گذرد	ز راه لطف به صحرا خرام یک نفسی
غمی که بر دل این جان فگار می‌گذرد	نسیم لطف تو از کوی می‌برد هر دم
ز بزم عیش تو در سر خمار می‌گذرد	ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من
به دیده گفت دلم: کان شکار می‌گذرد	سحرگهی که به کوی دلم گذر کردی
که نعره می‌زد هر یک که: یار می‌گذرد	چو دیده کرد نظر صدهزار عاشق دید
از آن ز کوی تو زار و نزار می‌گذرد	به گوش جان عراقی رسید آن زاری

## بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد

مدار منتظرم، روزگار می‌گذرد	بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد
به لب رسید و غم دل فگار می‌گذرد	بیا، که جان من از آرزوی دیدارت
که از جهان ز غمت زار زار می‌گذرد	بیا، به لطف ز جان به لب رسیده بپرس
که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد	بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم
که بر درت ز سگان صدهزار می‌گذرد	چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟
خود از نشانه‌ی جان بی‌شمار می‌گذرد	مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت
بر آستان درت چندبار می‌گذرد	من ار چه دورم از درگهت دلم هر دم
که آن شکسته برین در چه کار می‌گذرد	ز دل که می‌گذرد بر درت بپرس آخر:
که این نفس ز جهان دوستدار می‌گذرد	مکش چو دشمنم، ای دوست ز انتظار، بیا
که عمر او همه در انتظار می‌گذرد	به انتظار مکش بیش ازین عراقی را

## پشت بر روزگار باید کرد

پشت بر روزگار باید کرد	روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده برگیرد	در دمش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخسار چو پروانه	سوختن اختیار باید کرد
از پی یک نظاره بر در او	سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت	دلت آینه‌وار باید کرد
تات در بوته‌زار بگدازد	قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای	خویش، چون خاک خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاک به دانی	خود تو را سنگساز باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش	خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وا دارد	زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشم‌نهان بود دشمن	پس دو چشم‌ت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو در نگری	با خودت کارزار باید کرد
چون عراقی ز دست خود فریاد	هر دمت صدهزار باید کرد

## یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد	کام جان را پرشکر خواهیم کرد
دامن از اغیار در خواهیم چید	سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید	گر به مه روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت	گر به گلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد	دست با وی در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پر زه کند	پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما	گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را با لبش	دوستان را زان خبر خواهیم کرد
تا عراقی نشنود اسرار ما	ماجرا را مختصر خواهیم کرد



## می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد

می روان کن ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد	بهر یک جرعه میت این دم روان خواهیم کرد
دردیی در ده، کزین جا دردسر خواهیم برد	ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی	چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان	دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد	جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری	ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
درچنین مجلس که می عشق است و ساغریخودی	نالهی مستانه نقل دوستان خواهیم کرد
تا درین عالم نگردهد آشکارا راز ما	ناگهی رخ را ازین عالم نمان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه، دل خواهیم برد	پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو، زین عالم بی آبرو	روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی	تا نظر در روی خویش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پای می زدیم	چون نشان دیدیم، خود را بی نشان خواهیم کرد
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن	آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
عراقی هیچ خواهد گفت: انالحق، این زمان	بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

## روی ننمود یار چتوان کرد

روی ننمود یار چتوان کرد	نیست تدبیر کار، چتوان کرد؟
بر درش هر چه داشتم بردم	نپذیرفت یار، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم	نیست جز خارخار، چتوان کرد؟
بوده‌ام بر درش عزیز بسی	گشتم این لحظه خوار، چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی‌گردد	گردش روزگار چتوان کرد؟
غم بسیار هست و نیست دریغ،	با غم غمگسار چتوان کرد؟
از پی صید دل نهادم دام	لاغر آمد شکار، چتوان کرد؟
چند باشی، عراقی، از پس دل	درهم و سوکوار، چتوان کرد؟

## روی ننمود یار چتوان کرد؟

روی ننمود یار چتوان کرد؟	چیست تدبیر کار چتوان کرد؟
در دو چشم پر آب نقش نگار	چون نگیرد قرار چتوان کرد؟
در هر آینه‌ای نمی‌گنجد	عکس روی نگار چتوان کرد؟
هر سراسیمه‌ای نمی‌یابد	بر در وصل بار چتوان کرد؟
رفت عمرو نرفت در همه عمر	دست در زلف یار چتوان کرد؟
کشت ما را به دوستی، چه کنیم	با چنان دوستدار چتوان کرد؟
کشته‌ی عشق اوست بر در او	چون عراقی هزار، چتوان کرد؟

## من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟

من رنجور را یک دم نپرسد یار چتوان کرد؟	نگوید: چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگدازد، دلم از غم به جان آرد	چنین است، ای مسلمانان مرا غمخوار چتوان کرد؟
ز داروخانه‌ی لطفش چو دارو جان نمی‌یابد	بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد؟
دلا، بر من همین باشد که جان در راه او بازم	اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد؟
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی	بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد؟
سحرگاهان به کوی او بسی رفتم به بوی او	بسی گفتم: قبولم کن، نکرد آن یار چتوان کرد؟
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه	ز خواب این دیده‌ی بختم نشد بیدار چتوان کرد؟
مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار و غم روزی	ضرورت می‌خورم هر دم غم و تیمار چتوان کرد؟
عراقی نیک می‌خواهد که فخر عالمی باشد	ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد؟

## از در یار گذر نتوان کرد

از در یار گذر نتوان کرد	رخ سوی یار دگر نتوان کرد
ناگذشته ز سر هر دو جهان	بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان چنان رخ، که تمنای دل است	صبر ازین بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده، که پر خوناب است	به چنان روی نظر نتوان کرد
چون حدیث لب شیرینش رود	یاد حلوا و شکر نتوان کرد
سخن زلف مشوش بگذار	دل ازین شیفته تر نتوان کرد
قصه‌ی درد دل خود چه کنم؟	راز خود جمله سمر نتوان کرد
غم او مایه‌ی عیش و طرب است	از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل خون شود از تیمارش	غمش از سینه به در نتوان کرد
ابتلائی است درین راه مرا	که از آن هیچ خبر نتوان کرد
گفتم: ای دل، بگذر زین منزل	محنت آباد مقر نتوان کرد
گفت: جایی که عراقی باشد	زود از آنجای سفر نتوان کرد

## بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد

به طعمه‌ی پشه عنقا شکار نتوان کرد

به جست و جو طلب وصل یار نتوان کرد

خیال او بود آن، اعتبار نتوان کرد

بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد

به آفتاب نظر آشکار نتوان کرد

نظاره‌ی چمن و لاله‌زار نتوان کرد

به بوسه خاک در یار خوار نتوان کرد

حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد

که این متاع بر آن رخ نثار نتوان کرد

که : دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد

که بیش ازین دل ما بی‌قرار نتوان کرد

هزار بار، به روزی فگار نتوان کرد

بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

به دست هجر مرا جان سپار نتوان کرد

برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد

ز هر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد

که راز خویش چنین آشکار نتوان کرد

بدین زبان صفت حسن یار نتوان کرد

به گفتگو سخن عشق دوست نتوان گفت

بدان مخسب که در خواب روی او بینی

دو چشم تو، خود اگر عاشقی، پر آب بود

به چشم او رخ او بین، به دیده‌ی خفاش

به چشم نرگس کوتاه‌نظر به وقت بهار

شدم که بوسه زخم بر درش ادب گفتا

به نیم جان که تو داری و یک نفس که تو راست

چه به که پیش سگان درش فشانی جان

بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم

بگوی تا نکند زلف تو پریشانی

به تیغ غمزه‌ی خون خوار، جان مجروحم

دلی که با غم عشق تو در میان آمد

بدان که نام وصال تو می‌برم روزی

جواب داد خیالش که، با سلیمانی

میان هجر و وصالش، گر اختیار دهند

رموز عشق، عراقی، مگو چنین روشن

## بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد

بتم از غمزه و ابرو، همه تیر و کمان سازد	به غمزه خون دل ریزد به ابرو کار جان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتار است	چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟
خرابی ها کند چشمش که نتوان کرد در عالم	چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش	که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد	لب او از شکر خنده شراب عاشقان سازد
بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم	که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟
عراقی، بگذر از غوغا، دلی فارغ به دست آور	که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

## چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد

چنین که غمزه‌ی تو خون خلق می‌ریزد	عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
فتور غمزه‌ی تو صدهزار صف بشکست	که در میانه یکی گرد برنمی‌خیزد
ز چشم جادوی مردافکن شبه رنگت	جهان، اگر بتواند، دو اسبه بگریزد
فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد	فریب چشم تو تا چند خون من ریزد؟
مرنج، اگر به سر زلف تو در آویزم	که غرقه هرچه ببیند درو بیاویزد
تو را، چنان که تویی، تا کسیت نشناسد	رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگر چه خون عراقی بریزی از دیده	به خاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد



## اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد	هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار برخیزد
وگر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند	وگر زلفش بر آشوبد ز جان زندهار برخیزد
چو رویش پرده بگشاید که و صحرا به رقص آید	چو عشقش روی بنماید خرد ناچار برخیزد
صبا گر از سر زلفش به گورستان برد بویی	ز هر گوری دو صد بی‌دل ز بوی یار برخیزد
نسیم زلفش ار ناگه به ترکستان گذر سازد	هزاران عاشق از سقسین و از بلغار برخیزد
نواى مطرب عشقش اگر در گوش جان آید	ز کویش دست بفشاند قلندروار برخیزد
چو یاد او شود مونس ز جان اندوه بنشیند	چو اندوهش شود غم خور ز دل تیمار برخیزد
دلا بی‌عشق او منشین ز جان برخیز و سر در باز	چو عیاران مکن کاری که گرد از کار برخیزد
درین دریا فگن خود را مگر دری به دست آری	کزین دریای بی‌پایان گهر بسیار برخیزد
وگر موجیت بریاید، زهی دولت، تو را آن به	که عالم پیش قدر تو چو خدمتکار برخیزد
حجاب ره تویی برخیز و در فتراک عشق آویز	که بی‌عشق آن حجاب تو ز ره دشوار برخیزد
عراقی، هر سحرگاهی بر آر از سوز دل آهی	ز خواب این دیده‌ی بخت مگر یکبار برخیزد

## آن را که چو تو نگار باشد

آن را که چو تو نگار باشد	با خویشتنش چه کار باشد؟
ناخوش نبود کسی که او را	یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که پیوست	دل خسته و جان فگار باشد
مزار ز من، اگر بنالم	ماتم زده سوکوار باشد
وان دیده که او ندید رویت	شاید اگر آشکار باشد
آن کس که جدا فتاد از تو	دور از تو همیشه زار باشد
بیچاره کسی که در دو عالم	جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را	اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم، ای عزیز چون جان	بر خاک در تو خوار باشد؟
نامد گه آن که خسته‌ای را	بر درگاه وصل بار باشد؟
تا چند دل عراقی آخر	در زحمت انتظار باشد؟

## تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد

تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد	تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد
تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد	تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام
تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟	جانا، ز عشق رویت جانم رسید بر لب
آن را مدار دشمن کت دوستدار باشد	آن را مخواه بی دل کو بی تو جان نخواهد
کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد	درمان اگر نداری، باری به درد یاد آر
با غم بسر توان برد گر غمگسار باشد	با درد خوش توان بود عمری به بوی درمان
با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟	خواهی بساز کارم، خواهی بسوز جانم
تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟	از انتظار وصلت آمد به جان عراقی

## دیده‌ی بختم، دریغا کور شد

دیده‌ی بختم، دریغا کور شد	دل نمرده، زنده اندر گور شد
دست گیر ای دوست این بخت مرا	تا نبیند دشمنم کو کور شد
بارگاه دل، که بودی جای تو	بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی‌لب شیرینت عمرم تلخ گشت	شوربختی بین که: عیشم شور شد
دل قوی بودم به امید تو، لیک	دل ندادی، خسته زان بی‌نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان	چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی، لاجرم	بی‌تو، مسکین، بی‌نوا و عور شد

## من مست می عشقم هشیار نخواهم شد

من مست می عشقم هشیار نخواهم شد	وز خواب خوش مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از باده‌ی دوشینه	تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تا هست ز نیک و بد در کیسه‌ی من نقدی	در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن رفت که می‌رفتم در صومعه هر باری	جز بر در میخانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن	از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
از دوست به هر خشمی آزرده نخواهم گشت	وز یار به هر زخمی افکار نخواهم شد
چون یار من او باشد، بی‌یار نخواهم ماند	چون غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننه‌م	تا غم خورم او باشد غم‌خوار نخواهم شد
چون ساخته‌ی دردم در حلقه نیارامم	چون سوخته‌ی عشقم در نار نخواهم شد
تا هست عراقی را در درگاه او باری	بر درگاه این و آن بسیار نخواهم شد

## گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟

گر نظر کردم به روی ماه رخساری چه شد؟	ور شدم مست از شراب عشق یکباری چه شد؟
روی او دیدم سر زلفش چرا آشفته گشت ؟	گر نبیند بلبل شوریده، گلزاری چه شد؟
چشم او با جان من گر گفته رازی، گو، بگوی	حال بیماری اگر پرسید بیماری چه شد؟
دشمنم با دوستان گوید: فلانی عاشق است	عاشقم بر روی خوبان، عاشقم، آری چه شد؟
در سر سودای عشق خوبرویان شد دلم	وز چنان زلف ار بیستم نیز زناری چه شد؟
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی چه باک؟	گر به پیران سر شکستم توبه یکباری چه شد؟
چون شدم مست از شراب عشق، عqlم گو: برو	گر فرو شست آب حیوان نقش دیواری چه شد؟
گر میان عاشق و معشوق جرمی رفت رفت	تو نه معشوقی نه عاشق، مر تو را باری چه شد؟
زاهدی را کز می و معشوق رنگی نیست نیست	گر کند بر عاشقان هر لحظه انکاری چه شد؟
های و هوی عاشقان شد از زمین بر آسمان	نعره‌ی مستان اگر نشنید هشیاری چه شد؟
از خمستان نعره‌ی مستان به گوش من رسید	رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه شد؟
دیدم اندر کنج میخانه عراقی را خراب	گفتم: ای مسکین، نگویی تا تو را باری چه شد؟

## ناگه بت من مست به بازار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد	شور از سر بازار به یکبار برآمد
بس دل که به کوی غم او شاد فروشد	بس جان که ز عشق رخ او زار برآمد
در صومعه و بتکده عشقش گذری کرد	ممن ز دل و گبر و ز زنار برآمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند	شور و شغبی از در خمار برآمد
در وقت مناجات خیال رخس افروخت	فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
یک جرعه ز جام لب او می‌زده‌ای یافت	سرمست و خرامان به سر دار برآمد
در سوخته‌ای آتش شمع رخس افتاد	از سوز دلش شعله‌ی انوار برآمد
باد در او سر آتش گذری کرد	از آتش سوزان گل بی خوار برآمد
ناگاه ز رخسار شیبی پرده برانداخت	صد مهر ز هر سو به شب تار برآمد
باد سحر از خاک درش کرد حکایت	صد ناله‌ی زار از دل بیمار برآمد
کی بو که فروشد لب او بوسه به جانی؟	کز بوک و مگر جان خریدار برآمد

## ناگه بت من مست به بازار برآمد

ناگه بت من مست به بازار برآمد	شور از سر بازار به یکبار برآمد
مانا به کرشمه سوی او باز نظر کرد	کین شور و شغب از سر بازار برآمد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟	کاشوب و غریو از در خمار برآمد
در صومعه ناگاه رخس پرده برانداخت	فریاد و فغان از دل ابرار برآمد
آورد چو در کار لب و غمزه و رخسار	جان و دل و چشم همه از کار برآمد
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند	در جمله صور آن بت عیار برآمد
هر بار به رنگی بت من روی نمودی	آن بار به رنگ همه اطوار برآمد
و آن شیفته کز زلف و قدش دار و رسن یافت	بگرفت رسن، خوش به سر دار برآمد
فی‌الجمله برآورد سر از جیب بزودی	هر دم به لباسی دگر آن یار برآمد
و آن سوخته کاتش همه تاب رخ او دید	زو دعوی «النار ولالعار» برآمد
المنّة‌الله که پس از منت بسیار	مقصود و مرادم ز لب یار برآمد
دور از لب و دندان عراقی همه کامم	زان دو لب شیرین شکر بار برآمد



## غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد

غلام حلقه به گوش تو زار باز آمد	خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
به لطف، کار دل مستمند خسته بساز	که خستگان را لطف تو در کارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را؟	که با خیال رخت دم به دم به راز آمد
چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان افزا	نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
بر آستان درت صدهزار دل دیدم	مگر که خاک سر کوت دلنواز آمد؟
غبار خاک درت بر سر کسی که نشست	ز سروران جهان گشت و سرفراز آمد
به هر طرف که شدم تا که شاد بنشینم	غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد
به روی خرم تو شادمان نشد افسوس!	دل عراقی از آن دم که عشقباز آمد

## بیا، که بیرخ زیبات دل به جان آمد

بیا، که بی تو همه سود من زیان آمد	بیا، که بیرخ زیبات دل به جان آمد
بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد	بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت
دمی برای دل ما درون توان آمد	بیا، که خانه‌ی دل گرچه تنگ و تاریک است
جز آب دیده که بر چشم من روان آمد	بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ
برین شکسته دلم از غم تو آن آمد	نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود
که رسم جور و جفای تو در جهان آمد	دل شکسته‌ام آن لحظه دل ز جان برداشت
چنان که بخت عراقی است همچنان آمد	ز جور یار چه نالم؟ که طالع دل من

## ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد

ز اشتیاق تو، جانا، دلم به جان آمد	بیا، که با غم تو بر نمی‌توان آمد
بیا، که با لب تو ماجرا نکرده هنوز	به جای خرقه دل و دیده در میان آمد
به چشم مست تو گفتم: دلم به جان آید	لب تو گفتا: اینک دلت به جان آمد
بدید تا نظر از دور ناردان لب	بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم	از آنکهی که مرا چشم در جهان آمد
ز روشنایی روی تو در شب تاریک	نمی‌توان به سر کوی تو نهان آمد

## آشکارا نهان کنم تا چند؟

آشکارا نهان کنم تا چند؟	دوست می‌دارمت به بانک بلند
دلم از جان نخست دست بشست	بعد از آن دیده بر رخت افکند
عاشقان تو نیک معذورند	زانکه نبود کسی تو را مانند
دیده‌ای کو رخ تو دیده بود	خواه راحت رسان و خواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق	گوش من نشنود ازین سان پند
گرچه من دور مانده‌ام ز برت	با خیال تو کرده‌ام پیوند
آن چنان در دلی که پنداری	ناظرم در تو دایم، ای دل‌بند
تو کجایی و ما کجا هیئات!	ای عراقی، خیال خیره م‌بند

## آن را که غمت ز در براند

آن را که غمت ز در براند	بختش همه در بدر دواند
و آن را که عنایت تو ره داد	جز بر در تو رهی نداند
و آن را که قبول عشقت افتاد	جان را بدهد، غمت ستاند
عاشق که گذر کند به کویت	جان پیش سگ درت فشانند
با وصل بگو که: عاشقان را	از دست فراق وارهند
بیچاره دلم که کشته‌ی توست	دور از رخ تو نمی‌تواند
بویی به نسیم کوی خود ده	تا صبحدمی به دل رساند
کین مرده به بوت زنده گردد	وز عشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی	بی‌عشق تو عمر بگذراند

## این درد مرا دوا که داند؟

این درد مرا دوا که داند؟	وین نامه‌ی اندهم که خواند؟
جز لطف توام که دست گیرد؟	جز رحمت تو که ام رهاند؟
بنمای رخت به دردمندی	تا بر سر کوت جان فشاند
آیا بود آنکه بی‌دلی را	لطف تو به کام دل رساند؟
افتادم بر در قبولت	امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو	گر بهتر ازین کند، تواند
مهری ز قبول بر دلم نه	کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین دری، عراقی	می‌باش و مگرد، بو که داند

## در من نگر د یار دگر بار که داند

در من نگر د یار دگر بار که داند	زین پس دهم بر در خود بار که داند؟
از یاد خودم کرد فراموش به یکبار	یاد آورد از من دگر آن یار که داند؟
خون شد جگرم از غم و اندیشه‌ی آن دوست	خشنود شود از من غمخوار که داند؟
بیمار دلم، خسته جگر از غم عشقش	آید به عیادت بر بیمار که داند؟
ای دشمن بدخواه، چه باشی به غم شاد؟	باشد که شود دوست دگر بار که داند؟
در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده	باشد که ببینی رخ دلداری که داند؟
روشن شود این تیره شب بخت عراقی	از صبح رخ یار وفادار که داند؟

## ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند

می‌نوش، که از می گره کار گشادند	ای دل، چو در خانه‌ی خمار گشادند
در کعبه مرو، چون در خمار گشادند	در خود منگر، نرگس مخمور بتان بین
در خان منشین چون در گلزار گشادند	از خود بدرآ، در رخ خوبان نظری کن
از یک سر مویی که ز رخسار گشادند	بنگر که: دو صد مهر به یک ذره نمودند
از روی جهان زلف شب تار گشادند	تا باز گشادند سر زلف ز رخسار
بر روی زمین چشمه‌ی انوار گشادند	تا مهر گیاهی ز گل تیره برآید
از چهره‌ی گل پرده‌ی زنگار گشادند	تا لاله رخی در چمن آید به تماشا
وز خنده‌ی گل مبسم اشجار گشادند	از پرتو مل پرده‌ی خورشید دریدند
در هر چمنی طبله‌ی عطار گشادند	تا کرد نسیم سحر آفاق معطر
کز بوی خوشش نافه‌ی تاتار گشادند	مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین
در بند در خود، که در یار گشادند	در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی
آنگاه در مخزن اسرار گشادند	چشم سر اغیار ببستند ز غیرت



## نخستین باده کاندر جام کردند

نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو با خود یافتند اهل طرب را	شراب بیخودی در جام کردند
لب میگون جانان جام در داد	شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دل‌های جهانی	کمند زلف خوبان دام کردند
به گیتی هر کجا درد دلی بود	بهم کردند و عشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت	ز بس دل‌ها که بی‌آرام کردند
چو گوی حسن در میدان فگندند	به یک جولان دو عالم رام کردند
ز بهر نقل مستان از لب و چشم	مهیا پسته و بادام کردند
از آن لب، کز در صد آفرین است	نصیب بی‌دلان دشنام کردند
به مجلس نیک و بد را جای دادند	به جامی کار خاص و عام کردند
به غمزه صد سخن با جان بگفتند	به دل ز ابرو دو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند	به یک جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا به دست آرند، هر دم	سر زلفین خود را دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند	جهانی را از آن اعلام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنام کردند؟

## نگارا، جسمت از جان آفریدند

نگارا، جسمت از جان آفریدند	ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟	تو را خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یک گل بچیدند	بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست	وزان خاک آب حیوان آفریدند
غمّت خون دل صاحب‌دلان ریخت	وزان خون لعل و مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم	که سر تا پایت را جان آفریدند
ندانم با تو یک دم چون توان بود؟	که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟	مرا خود مست و حیران آفریدند
ز عشق تو عراقی را دمی هست	کزان دم روی انسان آفریدند

## اگر شکسته دلانت هزار جان دارند

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند	به خدمت تو کمر بسته بر میان دارند
شدند حلقه به گوش تو را چو حلقه به گوش	چه خوش دلند که مثل تو دلستان دارند
کسان که وصل تو یک دم به نقد یافته‌اند	از ین طلب طرب و عیش جاودان دارند
چو بگذری به تعجب تو ماهروی به راه	چو ماه ماهرخان دست بر دهان دارند
خرد از آن ز ره زلف تو پناه گرفت	که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند
مجاهدان رخت تا عنایت تو بود	چه بیم و باک به عالم ازین و آن دارند؟
ز آب دیده و تاب دل است غمازی	و گرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزه‌ی بیمارتم که از هوسش	چه تندرستان خود را ناتوان دارند؟
اگر کسی به شکایت بود ز دلبر خویش	ز تو عراقی و دل شکر بی‌کران دارند

## چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند	بسا که بر دلم از غمزه ترکناز کند
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید	چو من نمانم حسن تو با که ناز کند؟
مرا به دست سر زلف خویش باز مده	اگر چه همچو خودم زود سرفراز کند
منم چو مردم چشمت، به من نگاهی کن	که اهل دیده به مردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟	که او نگاه به چشم خوش ایاز کند
ز جور تو بگریزم، برم به عشق پناه	که از غم تو مرا عشق بی نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرود برد به دمی	نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث، اگرچه ز پرده بیرون است	زمانه پرده‌ی عشاق بس که ساز کند
به آب دیده عراقی وضو همی سازد	چو قامت تو بدید آنکھی نماز کند

## باز دلم عیش و طرب می کند

هیچ ندانم چه سبب می کند؟	باز دلم عیش و طرب می کند
کین همه شادی و طرب می کند؟	از می عشق تو مگر مست شد
شیفته شد ، شور و شغب می کند	تا سر زلف تو پریشان بدید
عیش همه در دل شب می کند	تا دل من در سر زلف تو شد
زلف تو بازی چه عجب می کند؟	برد به بازی دل جمله جهان
فتنه نگر باز که لب می کند	طره‌ی طرار تو کرد آن چه کرد
باز فلانی چه طلب می کند؟	می برد از من دل و گوید به طنز:
آرزوی قند و طرب می کند	از لب لعلش چه عجب گر مرا
گرچه همه ترک ادب می کند	گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،

## هر که او دعوی مستی می کند

هر که او دعوی مستی می کند	آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن را می سزد کز نیستی	هر نفس صد گونه هستی می کند
هر که از خاک درش رفعت نیافت	لاجرم سر سوی پستی می کند
دل که خورد از جام عشقش جرعه ای	بی خبر شد، شور و مستی می کند
دل چو خواهیم باختن در پای او	جان ز شوقش پیش دستی می کند
چند گویی کو جفا تا کی کند؟	ای عراقی، تا تو هستی می کند

## به خرابات شدم دوش مرا بار نبود

می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود	به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود	یا نبد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود	چون که یک نیم ز شب یا کم یا بیش برفت
نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟	گفت: خیر است، درین وقت تو دیوانه شدی
تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟	گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی
تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود	این نه مسجد که به هر لحظه درش، بگشایند
شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود	این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان
سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود	زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمروند	سر کوشان عرفات است و سرایشان کعبه
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود	ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟

## هر که در بند زلف یار بود

هر که در بند زلف یار بود	در جهانش کجا قرار بود؟
وانکه چیند گلی ز باغ رخس	در دلش بس که خار خار بود
وانکه یاد لبش کند روزی	تا قیامت در آن خمار بود
کارهایی که چشم یار کند	نه زیاری روزگار بود
فتنه‌هایی که زلفش انگیزد	همه خود نقش آن نگار بود
از فلک آنکه هر شبی شنوی	نالای بیدلان زار بود
نفس عاقشان او باشد	آن کزو چرخ را مدار بود
یک شبی با خیال او گفتم:	چند مسکین در انتظار بود؟
روی بنما، که جان نثار کنم	گفت: جان را چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مانی	کی تو را نزد دوست یار بود؟
نبود عاشق آنکه جوید کام	عشق را با غرض چه کار بود؟
عاشق آن است کو نخواهد هیچ	ور همه خود وصال یار بود
ای عراقی، تو اختیار مکن	کانکه به بود اختیار بود



## تا کی از ما یار ما پنهان بود؟

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟	چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما	محنت و درد دل و هجران بود؟
این چنین کز یار دور افتاده‌ام	گر بگرید دیده، جای آن بود
چون دل ما خون شد از هجران او	چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل ز جان آمد به جان	خود گرانی یار مرگ جان بود
بر امیدی زنده‌ام، ورنه که را	طاقت آن هجر بی‌پایان بود؟
بیج بر بیج است بی او کار ما	کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
محنت آباد دل پر درد ما	تا کی از هجران او ویران بود؟
درد ما را نیست درمان در جهان	درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما از سر جان برنخاست	لاجرم پیوسته سرگردان بود
چون عراقی هر که دور از یار ماند	چشم او گریان، دلش بریان بود

## ای خوشا دل کاندراو از عشق تو جانی بود

ای خوشا دل کاندراو از عشق تو جانی بود	شادمانی جانی که او را چون تو جانانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی در او	مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود
زنده چو نباشد دلی کز عشق تو بویی نیافت؟	کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟
هر که رویت دید و دل را در سر زلفت نبست	در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ار برآرم بی غم تو یک نفس	زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود
آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی	در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو	گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود
گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان	و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود
آتش رخسار خویت گر بسوزاند مرا	اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو به کام دل رسم	این شب هجر تو را گر هیچ پایانی بود
عاشقان را جز سر زلف تو دست‌آویز نیست	چه خلاص آن را که دست‌آویز ثعبانی بود؟
چون عراقی در غزل یاد لب تو می‌کند	هر نفس کز جان برآرد شکر افشانی کند

## وه! که کارم ز دست می‌برود

روزگارم ز دست می‌برود	وه! که کارم ز دست می‌برود
و آنچه دارم ز دست می‌برود	خود ندارم من از جهان چیزی
چون برآرم ز دست می‌برود	یک دمی دارم از جهان و آن نیز
همچو یارم ز دست می‌برود	بر زمانه چه دل نهم؟ که روان
در بهارم ز دست می‌برود	در خزان ار دلی به دست آرم
که شکارم ز دست می‌برود	از پی صید دل چه دام نهم؟
که نثارم ز دست می‌برود	چه کنم پیش یار جان افشان؟
زان نگارم ز دست می‌برود	نیست جز آب دیده در دستم
غمگسارم ز دست می‌برود	طالع بین که: در چنین غم‌ها
یار غارم ز دست می‌برود	بخت بنگر که: پای بر دم مار
بین که کارم ز دست می‌برود	دستگیرا، نظر به کارم کن

## اندرین ره هر که او یکتا شود

اندرین ره هر که او یکتا شود	گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان	اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برون آید همی	چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو	در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد	در حریم هستی، او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای	فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش	صورت او جملگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت	زنده‌ی جاوید در الا شود
صورتت چون شد حجاب راه تو	محو کن، تا سیرت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین	دانکه منزلگاهت او ادنی شود
ما به جانان زنده‌ایم، از جان بری	تا ابد هرگز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت	در دو عالم والی والا شود
هر که را دل رازدار عشق شد	کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
هم به بالا در رسد بی‌عقل و دین	گر عراقی محو اندر لا شود

## نگارینی که با ما می‌نپاید

نگارینی که با ما می‌نپاید	به ما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت، تا بر خود بموییم	که از ما یار آرامی نماید
اگر جانم به لب آید عجب نیست	به حيله نیم جانی چند پاید؟
به نقد این لحظه جانی میکن ای دل	شب هجر است، تا فردا چه زاید؟
مگر روشن شود صبح امیدم	مگر خورشید از روزن بر آید
دلم را از غم جان وا رهند	مر از من زمانی در رباید
عراقی، بر درش امید در بند	که داند، بو که ناگه واگشاید

## مرا، گرچه ز غم جان می‌بر آید

غم عشقت ز جانم خوشتر آید	مرا، گرچه ز غم جان می‌بر آید
نپرسد حال من، جانم بر آید	درین تیمار گر یک دم غم تو
که اندوه توام از در در آید	مرا شادی گهی باشد درین غم
که یک عالم پر از سیم و زر آید	مرا یک ذره اندوه تو خوشتر
مرا چون جان، غم تو درخور آید	اگرچه هر کسی از غم گریزد
بسی خوشتر ز آب کوثر آید	مرا در سینه تاب انده تو
عراقی در دو عالم بر سر آید	چو سر در پای اندوه تو افکند

## زان پیش که دل ز جان برآید

زان پیش که دل ز جان برآید	جان از تن ناتوان برآید
بنمای جمال، تا دهم جان	کان سود بر این زیان برآید
ای کاش به جان برآمدی کار	این کار کجا به جان برآید؟
کارم نه چنان فتاد مشکل	کان بی تو به این و آن برآید
هم از در تو گشایدم کار	کامم همه زان دهان برآید
بر درگهت آمدم به کاری	کان بر تو به رایگان برآید
نایافته جانم از تو بویی	مگذار که ناگهان برآید
بنواز به لطف جانم، آن دم	کز کالبدم روان برآید
کام دل خسته ی عراقی	از لطف تو بی گمان برآید

## آخر این تیره شب هجر به پایان آید

آخر این تیره شب هجر به پایان آید	آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردهم چو فلک گرد جهان سرگردان؟	آخر این گردش ما نیز به پایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری	روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند	این همه سنگ محن بر سر ما زان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوس	کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم به جهان	لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید
بلبل آسا همه شب تا به سحر ناله زنم	بو که بویی به مشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن	تا خود از درگاه تقدیر چه فرمان آید
به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب!	که نه هر خار و خسی لایق بستان آید



## صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می آید	که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه می دهد گل را	که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می آید
بیا در گلشن ای بی دل، به بوی گل برافشان جان	که از گلزار و گل امروز بوی یار می آید
گل از شادی همی خندد، من از غم زار می گریم	که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمی آید، مگر آبی	که در چشمم ز یاد او دمی صدبار می آید
اگر گلزار می آید کسی را خوش، مرا باری	نسیم کوی او خوشتر ز صد گلزار می آید
مرا چه از گل و گلزار؟ کاندلر دست امیدم	ز گلزار وصال یار زخم خار می آید
عراقی خسته دل هر دم ز سویی می خورد زخمی	همه زخم بلا گویی برین افکار می آید

## صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می آید

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یار می آید	که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم او مگر در باغ جلوه می دهد گل را	که آواز خوش بلبل ز هر سو زار می آید
مگر از زلف دلدارم صبا بویی به باغ آورد	که از باغ و گل و گلزار بوی یار می آید
از آن چون بلبل بی دل ز رنگ و بوی گل شادم	که از گلزار در چشمم رخ دلدار می آید
گر آید در نظر کس را بجز رخسار او رویی	مرا باری نظر دایم بر آن رخسار می آید
مرا از هر چه در عالم به چشم اندر نیامد هیچ	مگر آبی که در چشمم دمی صد بار می آید
چو اندر آب عکس یار خوشتر می شود پیدا	از آنروز آب در چشمم مگر بسیار می آید
جهان آب است و من در وی جمال یار می بینم	ازینجا خواب در چشمم مگر بسیار می آید
عراقی در چنین خوابی همی بیند چنان رویی	از آن در خاطرش هر دم هزاران کار می آید

## گهی درد تو درمان می‌نماید

گهی وصل تو هجران می‌نماید	گهی درد تو درمان می‌نماید
همه دشوارش آسان می‌نماید	دلی کو یافت از وصل تو درمان
که دردت مرهم جان می‌نماید	مرا گه گه به دردی یاد می‌کن
که جانم بس پریشان می‌نماید	بپرس آخر که: بی تو چونم، ای جان،
غمّت هر دم دگرسان می‌نماید	مرا جور و جفا و رنج و محنت
جهان بر من چو زندان می‌نماید	ز جان سیر آمدم بی‌روی خوبت
رخت خورشید تابان می‌نماید	عراقی خود ندارد چشم، ورنه

## مرا درد تو درمان می‌نماید

مرا درد تو درمان می‌نماید	غم تو مرهم جان می‌نماید
مرا، کز جام عشقت مست باشم	وصال و هجر یکسان می‌نماید
چو من تن در بلای عشق دادم	همه دشوارم آسان می‌نماید
به جان من غم تو، شادمان باد،	هر آن لطفی که بتوان می‌نماید
اگر یک لحظه ننماید مرا سوز	دگر لحظه دو چندان می‌نماید
دلیم با اینهمه انده، ز شادی	بهار و باغ و بستان می‌نماید
خیالت آشکارا می‌برد دل	اگر روی تو پنهان می‌نماید
لب لعل تو جانم می‌نوازد	بنفشه آب حیوان می‌نماید
ندانم تا چه خواهد فتنه انگیخت؟	که زلفش بس پریشان می‌نماید
به دوران تو زان تنگ است دل‌ها	که حسن تو فراوان می‌نماید
چو ذره در هوای مهر رویت	عراقی نیک حیران می‌نماید

## ای باد صبا، به کوی آن یار

ای باد صبا، به کوی آن یار	گر بر گذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی	پیغام من شکسته بگزار
با یار بگوی کان شکسته	این خسته جگر، غریب و غم‌خوار
چون از تو ندید چاره‌ی خویش	بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی	بی نور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن	نی خفته عدو، نه بخت بیدار
می کرد شبی به روز کاخر	روزی بشود که به شود کار
کارش چو به جان رسید می گفت:	کای کرده به تیغ هجرم افگار
ای کرده به کام دشمنانم	با یار چنین، چنین کند یار؟
آخر نظری به حال من کن	بنگر که: چگونه بی توام زار؟
یک بار گیم مکن فراموش	یاد آر ز من شکسته، یاد آر
مزار ز من، که هیچ هیچم	از هیچ، کسی نگیرد آزار
من نیک بدم، تو نیکویی کن	ای نیک، بدم، به نیک بردار
بگذار که بگذرم به کویت	یکدم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث، کز من	دارند سگان کوی تو عار
پندار که مشّت خاک باشم	زیر قدم سگ درت خوار
القصه به جانم از عراقی	مگذار، کزو نماند آثار
بالجمله تو باشی و تو گویی	او کم کند از میانه گفتار

## دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	وز هر دو جهان مهر گسستیم دگر بار
جام دو جهان پر ز می عشق تو دیدیم	خوردیم می و جام شکستیم دگر بار
شاید که دگر نعره‌ی مستانه برآریم	کز جام می عشق تو مستیم دگر بار
المنه لله که پس از محنت بسیار	با تو نفسی خوش بنشستیم دگر بار
چون طره‌ی تو شیفته‌ی روی تو گشتیم	هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار
ما ترک مراد دل خود کام گرفتیم	تا هرچه کند دوست خوشستیم دگر بار
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم	از صومعه و زهد برستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم	زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار
تا راز دل ما نکند فاش عراقی	اینک دهن از گفت ببستیم دگر بار

## دل در گره زلف تو بستیم دگر بار

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار	در دام سر زلف تو شستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم	وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از باده‌ی عشق تو یکی جرعه چشیدیم	صد توبه به یک جرعه شکستیم دگر بار
ما قبله‌ی خود روی چو خورشید تو کردیم	هیئات! که خورشید پرستیم دگر بار
دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم	جویای سر زلف چو شستیم دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف تو به ما داد	هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
از پیشگاه وصل چو برخاست عراقی	با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

## رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار

رخ سوی خرابات نهادیم دگر بار	در دام خرابات فتادیم دگر بار
از بهر یکی جرعه دو صد توبه شکستیم	در دیر مغان روزه گشادیم دگر بار
در کنج خرابات یکی مغ‌بچه دیدیم	در پیش رخس سر بنهادیم دگر بار
آن دل که به صد حيله ز خوبان بر بودیم	در دست یکی مغ‌بچه دادیم دگر بار
یک بار ندیدیم رخس وز غم عشقش	صد بار بمردیم و بزادیم دگر بار
دیدیم که بی‌عشق رخس زندگیتی نیست	بی‌عشق رخس زنده مبادیم دگر بار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش	با این همه غم، بین که چه شادیم دگر بار
شد در سر سودای رخس دین و دل ما	بنگر، دل و دین داده به بادیم دگر بار
عشقش به زیان برد صلاح و ورع ما	اینک همه در عین فسادیم دگر بار
با نیستی خود همه با قیمت و قدریم	با هستی خود جمله کسادیم دگر بار
تا هست عراقی همه هستیم مریدش	چون نیست شود، جمله مرادیم دگر بار



## نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار

نظاره‌ی رخت از عاشقان دریغ مدار	نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار
خیال روی تو باری ز جان دریغ مدار	اگر سزای جمال تو نیست دیده رواست
عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار	به پرسش من رنجور اگر نمی‌آیی
تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار	ز خوان وصل تو چون قانعم به دیداری
نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار	به من، که گرد درت چون سگان همی گردم
ز من، که خاک توام، آستان دریغ مدار	چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی
نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار	چو با ندیمان جام شراب نوش کنی

## غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار	که فارغ آمدم از ننگ و نام، باده بیار
کرشمه‌های خوش تو شراب ناب من است	در آ به مجلس و پیش از طعام باده بیار
به غمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد	چه حاجت است صراحی و جام؟ باده بیار
به مستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی	گر آمدی به تقاضای وام، باده بیار
مگر که مرغ طرب درفتد به دام مرا	شده است تن همه دیده چو دام، باده بیار
کجاست دانه‌ی مرغان؟ که طوطی روحم	فتاد از پی دانه به دام، باده بیار
نظام بزم طرب از می است، مجلس ما	چو می نگیرد بی می نظام، باده بیار
عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی	مگر زبون شود این بدلگام، باده بیار
ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد	مدار منتظرم بر دوام، باده بیار
اگر چه روز فروشد، صبح فوت مکن	که آفتاب برآید ز جام، باده بیار
درین مقام که خونم حلال می‌داری	مدار خون صراحی حرام، باده بیار
به وقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم	اگر چه صبح خوش آید، به شام باده بیار
نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا	برای پختن سودای خام باده بیار
منم کنون و یکی نیم جان رسیده به لب	همی دهم به تو، بستان تمام، باده بیار
به مستی از لب تو می‌توان ستد بوسی	مگر رسم ز لب تو به کام، باده بیار
مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی	غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

## مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر

نظر چون می کنم باری بدان رخسار اولی تر	مرا از هر چه می بینم رخ دلدار اولی تر
تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی تر	تماشای رخ خوبان خوش است، آری، ولی ما را
چو عاشق می شوم باری، بدان رخسار اولی تر	بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین
ز زلفش هر چه بر بندم، مرا زنار اولی تر	ز رویش هر چه بگشایم نقاب روی او اولی
مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی تر	کسی کاهل مناجات است او را کنج مسجد به
لبش با جان من در کار و من بی کار اولی تر	فربغ غمزه‌ی ساقی چو بستاند مرا از من
جهان از جرعه‌ی من مست و من هشیار اولی تر	چو زان می در کشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم
چو ساغر می کشم، باری، قلندروار اولی تر	به یک ساغر در آشامم همه دریای مستی را
ازین رندی و قلاشی شوی بیزار اولی تر	خرد گفتا: به پیران سر چه گردی گرد میخانه؟
که عاشق در همه حالی چو من می خوار اولی تر	نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می خور
که این جا یک خراباتی ز صد دین دار اولی تر	عراقی را به خود بگذار و بی خود در خرابات آی

## نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر

ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی تر	نیم چون یک نفس بی غم دلم خون خوار اولی تر
نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی تر	نیابد هر که دلداری، چو من زار و حزین اولی
چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی تر	دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد بر باد
به شادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی تر	وصال او نمی یابم، تن اندر هجر او دارم
چو زخم او شود مرهم، دلم افکار اولی تر	چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر
به هر حالی مرا درد و غم بسیار اولی تر	چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد
همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی تر	دلا، چون عاشق یاری، به درد او گرفتاری
ز هر در، کان زند مفلس، در دلدار اولی تر	هر آنچه آرزو داری برو از در گه او خواه
نظر چون می کنی باری به روی یار اولی تر	عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می بین

## سر به سر از لطف جانی ای پسر

سر به سر از لطف جانی ای پسر	خوشر از جان چیست؟ آنی ای پسر
میل دل‌ها جمله سوی روی توست	رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان به چشم من در آیی هر زمان	کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ار چه سرمستی، مکن	با حریفان سرگرانی ای پسر
وعده ای می ده، اگر چه کج بود	کز بهانه درنمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین	ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاک درت کز جام خود	جرعه‌ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس به تو	زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جان‌ها پر گهر در حضرت	کز سخن در می‌چکانی ای پسر
در دل و چشمم، ز حسن و لطف خویش	آشکارا و نهانی ای پسر
نیست در عالم عراقی را دمی	بی لب تو زندگانی ای پسر

## آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟

آب حیوان است، آن لب، یا شکر؟	یا سرشته آب حیوان با شکر؟
نی خطا گفتم: کجا لذت دهد	آب حیوان پیش آن لب یا شکر؟
کس نگوید نوش جان‌ها را نبات	کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، ار بود	کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جان است و حیات جاودان	نیست یار لعل تو تنها شکر
ای به رشک از لعل تو آب حیات	وی خجل زان لعل شکر خا شکر
وامق ار دیدی لب شیرین تو	خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت	می‌گدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم	تا گهر چون می‌کند پیدا شکر؟
تا دهانت شکرستان گشت و لب	در جهان تنگ است چون دلها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم	از مزاج ار می‌برد سودا شکر؟
گرد لعل تو همی گردد نبات	نی، طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو	طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل و گفتار تو با هم در خور است	باشد آری نایب حلوا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لب	ای عجب، چون می‌شود دریا شکر؟
لفظ شیرین عراقی چون لب	می‌فشاند در سخن هر جا شکر

## ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر

ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر	چاره ساز آن را که از تو نیستش یک دم گزیر
مانده در تیه فراقم، رهنمایا، ره نمای	غرقه‌ی دریای هجرم، دستگیرا، دست گیر
در دل زارم نظر کن، کز غمت آمد به جان	چاره کن، جانا، که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر، که عمری بر امید یک نظر	مانده‌ام چون خاک بر خاک درت خوار و حقیر
از تو بو نایافته، نه راحتی دیده ز عمر	ساخته با درد بی‌درمان تو، مسکین فقیر
دل که سودای تو می‌پخت آرزویش خام ماند	کو تنور آرزو تا اندر او بندم فطیر؟
دایه‌ی مهرت به شیر لطف پرورده است جان	شیرخواره چون زید، کش باز گیرد دایه شیر؟
ز آفتاب مهر بر دل سایه افکن، تا شود	در هوای مهر روی تو چو ذره مستتیر
گر فتد بر خاک تیره پر تو عکس رخت	گردد اندر حال هر ذره چو خورشید منیر
وز نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد	خوشت‌تر از خلد برین گردد درک‌های سعیر

## بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر

بر درت افتاده‌ام خوار و حقیر	از کرم، افتاده‌ای را دست گیر
دردمندم، بر من مسکین نگر	تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگریزد دل من یک زمان	کالبد را کی بود از جان گزیر؟
دایه‌ی لطف مرا در بر گرفت	داد جای مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یک نفس	از دل و جانم برآید صد نفیر
دل، که با وصلت چنان خو کرده بود	در کف هجرت کنون مانده است اسیر
باز هجرت قصد جانم می‌کند	کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر



## به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر	به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر
یکی دل داشتیم پر خون، شد آن هم از کفم بیرون	چو کار از دست شد بیرون، بیا ای یار، دستم گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم	از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار، دستم گیر
کنون در حال من بنگر: که عاجز گشتم و مضطر	مرا مگذار و خود مگذار، درین تیمار دستم گیر
به جان آمد دلم، ای جان، ز دست هجر بی پایان	ندارم طاقت هجران، به جان، زنهار، دستم گیر
همیشه گرد کوی تو همی گردم به بوی تو	ندیدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گیر
چو کردی حلقه در گوشم، مکن آزاد و مفروشم	مکن جاننا فراموشم، ز من یاد آر، دستم گیر
شنیدی آه و فریادم، ندادی از کرم دادم	کنون کز پا درافتادم، مرا بردار، دستم گیر
نیابم در جهان یاری، نبینم غیر غم خواری	ندارم هیچ دلداری، تویی دلدار، دستم گیر
عراقی، چون نه‌ای خرم، گرفتاری به دست غم	فغان کن بر درش هر دم، که ای غمخوار، دستم گیر

## بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر

بی‌دلی را بی سبب آزرده گیر	خاکساری را به خاک اسپرده گیر
خسته‌ای از جور عشقت کشته دان	واله‌ای از عشق رویت مرده گیر
گر چنین خواهی کشیدن تیغ غم	جانم اندر تن چون خون افسرده گیر
چند خواهی کرد ازین جور و ستم؟	بی‌دلی از غم به جان آزرده گیر
برده‌ای، هوش دلم، اکنون مرا	نیم جانی مانده وین هم برده گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم	از غم و تیمار جانم خرده گیر
ور عراقی را تو ننوازی کنون	عالمی از بهر او آزرده گیر

## ای مطرب درد، پرده بنواز

ای مطرب درد، پرده بنواز	هان! از سر درد در ده آواز
تا سوخته‌ای دمی بنالد	تا شیفته‌ای شود سرافراز
هین! پرده بساز و خوش همی سوز	کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت، چون نسوزم؟	سوزم، چو نساخت محرم راز
ماتم زده‌ام، چرا نگریم؟	محنت زده‌ام، چه می‌کنم ناز؟
ای یار، بساز تا بسوزم	یا با سوزم بساز و بنواز
یک جرعه ز جام عشق در ده	تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن من است رایت	من ساخته‌ام، بسوز و بگداز
گر یار نساخت، ای عراقی،	خیز از سر سوز نوحه آغاز
در درد گریز، کوست همدم	با سوز بساز، کوست همساز

## چون تو کردی حدیث عشق آغاز

چون تو کردی حدیث عشق آغاز	پس چرا قصه شد دگرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده	تو نشسته درون پرده به ناز
تو ز من فارغ و من از غم تو	کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو	کرده‌ای در به روی بنده فراز
آدم با دلی و صد زاری	بر در لطف تو، ز راه نیاز
من از آن توام، قبولم کن	از ره لطف یکدمم بنواز
آدم بر درت به امیدی	ناامیدم ز در مگردان باز

## از غم عشقت جگر خون است باز

از غم عشقت جگر خون است باز	خود بپرس از دل که او چون است باز؟
هر زمان از غمزه‌ی خونریز تو	بر دل من صد شبیخون است باز
تا سر زلف تو را دل جای کرد	از سرای عقل بیرون است باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین	نی چنین درهم که اکنون است باز
از فراق تو برای درد دل	صد بلا و غصه معجون است باز
تا جگر خون کردی، ای جان، ز انتظار	روزی دل، بی‌جگر خون است باز
از برای دل بیار، ای دیده خون	زان که حال او دگرگون است باز
گر چه می‌کاهد غم تو جان و دل	لیک مهرت هر دم افزون است باز
من چو شادم از غم و تیمار تو	پس عراقی از چه محزون است باز؟

## کار ما، بنگر، که خام افتاد باز

کار ما، بنگر، که خام افتاد باز	کار با پیک و پیام افتاد باز
من چه دانم در میان دوستان	دشمن بد گو کدام افتاد باز؟
این همی دانم که گفت و گوی ما	در زبان خاص و عام افتاد باز
عاشق دیوانه نامم کرده‌اند	بر من آخر این چه نام افتاد باز؟
روز بخت من چو شب تاریک شد	صبح امیدم به شام افتاد باز
توسن دولت، که بودی رام من	آن هم‌اکنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید	زاغ ادبارم به دام افتاد باز
مجلس عیش دل‌افروز مرا	باطیه بشکست و جام افتاد باز
در گلستان می‌گذشتم صبحدم	بوی یارم در مشام افتاد باز
در سر سودای زلفش شد دلم	مرغ صحرایی به دام افتاد باز
تا بدیدم عکس او در جام می	در سرم سودای خام افتاد باز
تا چشیدم جرعه‌ای از جام می	در دلم مهر مدام افتاد باز
من چو از سودای خوبان سوختم	پس عراقی از چه خام افتاد باز؟

## بی جمال تو، ای جهان افروز

بی جمال تو، ای جهان افروز	چشم عشاق، تیره بیند روز
دل به ایوان عشق بار نیافت	تا به کلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد	خانه پرورد لایجوز و یجوز
چه بلا بود کان به من نرسید؟	زین دل جانگداز درداندوز
عشق گوید مرا که: ای طالب	چاک زن طیلسان و خرقه بسوز
دگر از فهم خویش قصه مخوان	قصه خواهی؟ بیا ز ما آموز
بنشان، ای عراقی، آتش خویش	پس چراغی ز عشق ما افروز

## ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز	در ده، که به جان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار دو صد شمع برافروز	وز لعل شکریار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز	هر دم ز کرشمه شر و شوری دگر انگیز
آن دل که به رخسار تو دزدیده نظر کرد	او را به سر زلف نگونسار درآویز
و آن جام که به دام سر زلف تو درافتاد	قیدش کن و بسپار بدان غمزه‌ی خونریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست	از خانه برون آ، بنشان شور شغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند	کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز؟
ای فتنه، که آموخت تو را کز رخ چون ماه	بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟
خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟	خاک در میخانه به غربال فرو بیز



## در بزم قلندران قلاش

در بزم قلندران قلاش	بنشین و شراب نوش و خوش باش
تا ذوق می و خمار یابی	باید که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خود پرستی؟	رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان‌نمای می بین	سر دو جهان، ولی مکن فاش
ور خود نظری کنی به ساقی	سر مست شوی ز چشم رعناش
جز نقش نگار هر چه بینی	از لوح ضمیر پاک بخراش
باشد که ببینی، ای عراقی،	در نقش وجود خویش نقاش

## تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش	به کام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
دلی دارم، مسلمانان، چو زلف یار سودایی	همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او	گهی گل چید از رویش، گهی شکر ز گفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی‌قرار او	گاه از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم	که بیند دیده‌ی عاشق به خلوت روی دلدارش؟
چنان سرمست شد جانم ز جام عشق جانانم	که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانان است	ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

## بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش

بکشم به ناز روزی سر زلف مشک رنگش	ندهم ز دست این بار، اگر آورم به چنگش
سر زلف او بگیرم، لب لعل او بیوسم	به مراد، اگر نترسم ز دو چشم شوخ شنگش
سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن	نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش
چون نبات می‌گدازم، همه شب، در آب دیده	به امید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم، ز چشم مستش نظری تمام گیرم	که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه	چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
زلبش عناب، یارب، چه خوش است! صلح او خود	بنگر چگونه باشد؟ چو چنین خوش است جنگش
دلم آینه است و در وی رخ او نمی‌نماید	نفسی بزن، عراقی، بزدا به ناله زنگش

## نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش

نرسد به هر زبانی سخن دهان تنگش	نه به هر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
لب لعل او نبوسد، به مراد، جز لب او	رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش
لب من رسیدی آخر ز لبش به کام روزی	شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش
به من ار خدنگ غمزه فگند چه باک؟ لیکن	سپرش تن است، ترسم که بدور رسد خدنگش
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم	که جهان مسخرم شد چو برآمدم به رنگش
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم	منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش
ز میان ما عراقی چو برون فتاد، حالی	پس ازین نمانده ما را سرآشتی و جنگش

## صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش	شراب و نقل فرو ریخته به مستانش
بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد	برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوش است و خوشتر از آن	خرابی که کند باز چشم فتانش
به یک کرشمه چنان مست کرد جان مرا	که در بهشت نیارد به هوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی	که غمزه‌ی خوش ساقی بود خمستانش!
ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو	گاهی حیات جهان خوانی و گاهی جانش
ز عکس ساغر آن پرتوی است این که تو باز	همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی	خود التفات نبودی به آب حیوانش
نگشت مست بجز غمزه‌ی خوش ساقی	ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام	نظارگی، که بود همنشین و همخوانش
نظارگی به من و هم به من هویدا شد	کمال او، که به من ظاهر است برهانش
عجب مدار که: چشمش به من نگاه کند	برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه کرد به من، دید صورت خود را	شد آشکار ز آیین راز پنهانش
عجب، چرا به عراقی سپرد امانت را؟	نبود در همه عالم کسی نگهبانش
مگر که راز جهان خواست آشکارا کرد	بدو سپرد امانت، که دید تاوانش

## کردم گذری به میکده دوش

سبحه به کف و سجاده بر دوش	کردم گذری به میکده دوش
کین جا نخرند زرق، مفروش	پیری به در آمد از خرابات
خرقه بنه و پلاس درپوش	تسبیح بده، پیاله بستان
در میکده رو، شراب می نوش	در صومعه بیهده چه باشی؟
جان و دل و دین کنی فراموش	گر یاد کنی جمال ساقی
بی باده شوی خراب و مدهوش	ور بینی عکس روش در جام
در ترک مراد خویشان کوش	خواهی که بیابی این چنین کام
گیری همه آرزو در آغوش	چون ترک مراد خویش گیری
دردی دهدت، مخواه سر جوش	گر ساقی عشق از خم درد
گر زهر تو را دهد بکن نوش	تو کار بدو گذار و خوش باش
این کار به گفت و گوی، خاموش!	چون راست نمی شود، عراقی،

## باز غم بگرفت دامانم، دریغ

سر بر آورد از گریبانم دریغ	باز غم بگرفت دامانم، دریغ
نیست جز غصه گوارانم، دریغ	غصه دمدم می کشم از جام غم
صاعقه افتاد در جانم، دریغ	ابر محنت خیمه زد بر بام دل
کس نداند کرد درمانم، دریغ	مبتلا گشتم به درد یار خود
چاره جز مردن نمی دانم، دریغ	در چنین جان کندن کافکاهام
کز فراق یار قربانم، دریغ	الغیاث! ای دوستان، رحمی کنید
می کشد هر یک دگرسانم، دریغ	جور دلداری و جفای روزگار
در میان خنده گریانم، دریغ	گر چه خندم گاه گاهی همچو شمع
در شب تاریک هجرانم، دریغ	صبح وصل او نشد روشن هنوز
در هم این حال پریشانم، دریغ	کار من ناید فراهم، تا بود
تا کی از دست تو درمانم؟ دریغ	نیست امید بهی از بخت من
چون نکردی هیچ فرمانم، دریغ	لاجرم خون خور، عراقی، دم به دم

## حبذا عشق و حبذا عشاق

حبذا ذکر دوست را عشاق	حبذا عشق و حبذا عشاق
بیخود از سر کنند با عشاق	حبذا آن زمان که پرده‌ی عشق
نگریزند از جفا عشاق	نبرند از وفا طمع هرگز
دل و جان را درین بلا عشاق	خوش بلایی است عشق از آن دارند
نور دادند از آن ضیا عشاق	آفتاب جمال او دیدند
چون سکندر در آن هوا عشاق	داده‌اند اندرین هوس جان‌ها
دری از عالم صفا عشاق	بگشادند در سرای وجود
این چنین درد را دوا عشاق	ای عراقی، چو تو نمی‌دانند



## بیا، که خانهی دل پاک کردم از خاشاک

دین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ خاشاک	بیا، که خانهی دل پاک کردم از خاشاک
ولی نگاه نداری تو خود دل غمناک	به لطف صید کنی صدهزار دل هر دم
کدام جان که نکرد از غمت گریبان چاک؟	کدام دل که به خون در نمی کشد دامن؟
چو می کشیش، میفگن، ببند بر فتراک	دل مرا، که به هر حال صید لاغر توست
مرا که جان به لب آمد کجا برم تریاک؟	کنون اگر نرسی، کی رسی به فریادم؟
درو رخ تو؟ همانا که نیست آینه پاک	دل که آینه ای شد، چرا نمی تابد
ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک	چو آفتاب بهر ذره می نماید رخ

## بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک

دردین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ خاشاک	بیا، که خانه‌ی دل پاک کردم از خاشاک
هزار جان به لب آری، ز کس نداری باک	هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی
کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟	کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟
در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک	دلهم، که خون جگر می‌خورد ز دست غمت،
مکن، که کار من از تو بماند در پیچاک	کنون که جان به لب آمد میبچ در کارم
نه هیچ راهزنی همچو غمزه‌ات چالاک	نه هیچ کیسه‌بری همچو طره‌ات طرار
به غمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناک	به طره صید کنی صد هزار دل هر دم
چو می کشیش میفگن، ببند بر فتراک	دل عراقی مسکین، که صید لاغر توست

## دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک

دلی، که آتش عشق تو اش بسوزد پاک	ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟
به بوی آنکه در آتش نهد قدم روزی	هزار سال در آتش قدم زند بی‌پاک
گرت بیافت در آتش کجا رود به بهشت؟	و گر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاک؟
مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟	فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
کجاست آتش شوق که در دل آویزد؟	چنان که برگذرد شعله‌ی دلم ز افلاک
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز	که هر چه غیر تو باشد بسوزد آن را پاک
اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش	ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

## گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک

زمینیان همه دامن کشند بر افلاک	گر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک
شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک	به من نگر، که به من ظاهر است حسن رخت
که روی پاک نماید، بود چو آینه پاک	دل من آینه‌ی توست، پاک می‌دارش
چو جان من به لب آمد چه می‌کنم تریاک؟	لبت تو بر لب من نه، ببار و بوسه بده
که بر تو آید تیری که می‌زنی بی‌باک	به تیر غمزه مرا می‌زنی و می‌ترسم
برای آنکه به من حسن خود کنی ادراک	برای صورت خود سوی من نگاه کنی
و گر نه سوی عدم نظر کنی؟ حاشاک	مرا به زیور هستی خود بیارایی
ز بی‌نیازی تو کردمی گریبان چاک	اگر نبودی بر من لباس هستی تو
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک	مده ز دست به یک بارگی عراقی را

## تنگ آمدم از وجود خود، تنگ

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ	ای مرگ، به سوی من کن آهنگ
بازم خر ازین غم فراوان	فریاد رسم ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یابیم؟	تا کی به امید بوی یا رنگ؟
کی بود که ز خود خلاص یابم	فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت	افتان خیزان، چو لاشه‌ی لنگ
گر بر در دوست راه جویم	یک گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی	در دیده‌ی من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست	چون در نگرم، روم چو خرچنگ
ور زانکه به سوی گل برم دست	آید همه زخم خار در چنگ
دارم گله‌ها، ولی نه از دوست	از دشمن پر فسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلح است	با خود بود، ار بود مرا جنگ
این جمله شکایت از عراقی است	کو بر تن خود نگشت سرهنگ

## در جام جهان نمای اول

در جام جهان نمای اول	شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود بر جهان تافت	گشت آن همه نقش‌ها مشکل
یک روی و هزار آینه بیش	یک مجمل و این همه مفصل!
بگذر تو ازین قیود مشکل	تا مشکل تو همه شود حل
هست این همه نقش‌ها و اشکال	نقش دومین چشم احوال
در نقش دوم اگر ببینی	رخساره‌ی نقش‌بند اول
معلوم کنی که اوست موجود	یابی همه چیزها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی	گشتی همه مشکلات منحل

## ای دیده، بدار ماتم دل

ای دیده، بدار ماتم دل	کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار و از یار	جز خون جگر دگر چه حاصل؟
عمری بتپید بر در یار	آن خسته جگر، چو مرغ بسمل
چون دید به عاقبت که دلدار	در خانه‌ی او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد	و آن یار نشد، دریغ، حاصل
بر خاک درش فتاد و جان داد	آن قطره‌ی خون، که خوانیش دل
چون یاور نیست بخت با ما	از بهر چه می‌سرشتمان گل؟
ای کاش که بود ما نبودی!	کز بودن ماست کار باطل
ای یار، مبر ز من به یک بار	پیوسته ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم	دریاب، مگر فتم به ساحل
مگذار که هم چنین بماند	بیچاره عراقی از تو غافل

## مبند، ای دل، بجز در یار خود دل

امید از هر که داری جمله بگسل	مبند، ای دل، بجز در یار خود دل
ورای هر دو عالم جوی منزل	ز منزلگاه دونان رخت ببرند
ازین سودا بجز سودا چه حاصل؟	برون کن از درون سودای گیتی
که هرگز زو نیابی راحت دل	منه دل بر چنین محنت سرایی
نخست آنگه قدم زن در مراحل	دل از جان و جهان بردار کلی
که کاری سخت دشوار است و مشکل	که راهی بس خطرناک است و تاریک
حجابی پیش روی خود فروهل	نمی‌بینی چو روی دوست، باری
میان خاک و خون، چون مرغ بسمل	ز شوق او تپان می‌باش پیوست
نباید دید، باری، روی باطل	چو روی حق نبینی دیده بر دوز
که همراهانت بر بستند محمل	تو هم ببرند بار خود از آنجا
نمانی تا درینجا پای در گل	قدم بر فرق عالم نه، عراقی،



## خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل

خوشر از خلد برین آراستند ایوان دل	تا به شادی مجلس آراید درو سلطان دل
هم ز حسن خود پدید آرد بهشت آباد جان	هم به روی خود برآراید نگارستان دل
در سرای دل چو سلطان حقیقت بار داد	صف زدند ارواح عالم گرد شادروان دل
جسم چبود؟ پرده‌ای پرنقش بر درگاه جان	جان چه باشد؟ پرده‌داری بر در جانان دل
عقل هر دم نامه‌ای دیگر نویسد نزد جان	تا بود فرمان نویسی در بر دیوان دل
مرغ همت برتر از فردوس اعلی زان پرد	تا مگر یابد نسیم روضه‌ی رضوان دل
حسن بی‌پایان دل گرد جهان ظاهر شود	هر که را چشمی بود باشد چو جان حیران دل
خضر جان گرد سرابستان دل گردد مدام	تا خورد آب حیات از چشمه‌ی حیوان دل
سر بر آرزو از جیب وحدت، تا ببینی آشکار	صدره‌ی نه توی عالم کوتاه از دامان دل
ظاهر و باطن نگه کن، اول و آخر ببین	تا تو را روشن شود کز چیست چار ارکان دل
طاق ایوانش خم ابروی جانان من است	قبله‌ی جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا به رنگ خود برآرد هر که یابد در جهان	شعله‌ای هر دم برافروزد رخ تابان دل
چون نگار من به هر رنگی بر آید هر زمان	لاجرم هر دم دگرگون می‌شود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یک شب‌نم است	کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل؟
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود	کان بهشت آراستند، اعنی سرابستان دل
بر بساط دل سماع عیش گسترده‌اند، لیک	در جهان صاحب‌دلی کو تا شود مهمان دل؟
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته	وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل؟
از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنک	هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

## اکوس تلالات بمدام

اکوس تلالات بمدام	ام شמוש تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام	در هم آمیخت رنگ جام، مدام
همه جا مست و نیست گویی می	یا مدام است و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت	رخت برگیرد از میانه ظلام
چون شب و روز در هم آمیزند	رنگ و بوی سحر دهند به شام
جام را رنگ و بوی می دادند	تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گوناگون	از چه افتاد بر وی این همه نام؟
از دو رنگی ماست این همه رنگ	ورنه یک رنگ بیش نیست مدام
مجلس آراستند صبح دمی	تا صبحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند	عام را دردیی به رسم عوام
عامه از بوی باده مست شدند	خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی به رنگ و بو چه کند؟	حاضران را چه کار با پیغام؟
باده نوشان، که کار آب کنند،	خاک را تیزتر کنند مسام
جرعه ای کان ز خاک نیست دریغ	بر چو من خاکیی چراست حرام؟
ساقی، ار صاف نیست، دردی ده	باش، گو، هر چه هست، پخته و خام
چه شود گر کنی درین مجلس	ناقصی را به نیم جرعه تمام؟
در دو عالم نگنجم از شادی	گر مرا بوی تو رسد به مشام
سر این جام و باده کشف کنم	نزند تا غلط ره اوهام
باز گویم که: این چه رنگ و چه بوست	می کدام است و جام باده کدام؟
بوی وجد است و رنگ نور صفات	می تجلی ذات و جام کلام

## از دل و جان عاشق زار توام

از دل و جان عاشق زار توام	کشته‌ی اندوه و تیمار توام
آشتی کن بامن، آزر مم بدار،	من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر	عفو کن، من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری	چون که من پیوسته غمخوار توام
حال من می‌پرس گه گاهی به لطف	چون که من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو	روز و شب جویای دیدار توام

## باز در دام بلا افتاده‌ام

باز در دام بلا افتاده‌ام	باز در دام بلا افتاده‌ام
این همه غم زان سوی من رو نهاد	کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا	از من بیچاره، تا افتاده‌ام
دست من نگرفت روزی از کرم	تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ می‌دارد ز درویشی من	چون کنم؟ چون بینوا افتاده‌ام
بر درش گر مفلسان را بار نیست	پس من مسکین چرا افتاده‌ام؟
هم نیم نومید از درگاه او	گرچه درویش و گدا افتاده‌ام
عاقبت نیکو شود کارم، چو من	بر سر کوی رجا افتاده‌ام
هان! عراقی، غم مخور، کز بهر تو	بر در لطف خدا افتاده‌ام

## ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام

ایندم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام	در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مدرسه چو به اقرار نامدم	با اهل مصطبه چه به انکار مانده‌ام؟
در صومعه چو مرد مناجات نیستم	در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟
در کعبه چون که نیست مرا جای، لاجرم	قلاش وار بر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیار درد و از این درد یک زمان	بازم رهان، که با غم و تیمار مانده‌ام
در کار شو کتون، غم کاری بخور، که من	از کار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام
کاری بکن، که کار عراقی ز دست رفت	در کار او ببین که: چه غمخوار مانده‌ام

## یاران، غم خورید، که غمخوار مانده‌ام

یاران، غم خورید، که غمخوار مانده‌ام	در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام	رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند	من بی‌رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی	با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای	کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
وقت است اگر به لطف دمی دست گیریم	کاندر چه فراق نگونسار مانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست	از درد خویشتن، که دل‌افگار مانده‌ام
دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا	من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش از تو نیاید، به درد گو:	تا باز پرسدم، که جگرخوار مانده‌ام
مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست	کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

## ساقی، چو نمی دهی شرابم

ساقی، چو نمی دهی شرابم	خونابه بده بجای آبم
خون شد جگرم، شراب در ده	تا کی دهی از جگر کبابم؟
دردی غمم مده، که من خود	از درد فراق تو خرابم
از تابش می دلم برافروز	تا روی دل از جهان بتابم
در کیسه‌ی من چو نیست نقدی	دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن	یاد آر به جرعه‌ای شرابم
می ده، که ز هستی عراقی	یک باره مگر خلاص یابم

## دل گم شد، ازو نشان نیابم

دل گم شد، ازو نشان نیابم	آن گم شده در جهان نیابم
زان یوسف گم شده به عالم	پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد	ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوی گم شد	بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی	عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم	زان است که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم؟	چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام	از خود بجز این گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم؟	چاره بجز از فغان نیابم
چون جاننش عزیز دارم، آری	دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید	یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار	یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال	جز دیده‌ی خون‌فشان نیابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم؟	چون لقمه جز استخوان نیابم
بی‌حاصل ازین دکان بخیزم	نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم به بام عالم	چه چاره، چو نردبان نیابم
خواهم که کشم ز چه عراقی	افسوس که ریسمان نیابم!



## دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم

دل گم شد، ازو نشان نمی‌یابم	آن گم شده در جهان نمی‌یابم
زان یوسف گم شده به عالم در	پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم	ره بر در دوستان نمی‌یابم
تا بلبل خوش نوا ز باغم رفت	بوی گل و گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از جویم	عیش خوش جاودان نمی‌یابم
سیر آمدم از حیات خود، زیراک	بی او ز حیات آن نمی‌یابم
سرمایه برفت و سود می‌جویم	زان است که جز زیان نمی‌یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم	چون در همه کن فکان نمی‌یابم
هم بر در دوست باشد ار باشد	از خود بجزین گمان نمی‌یابم
بر خاک درش روم بنالم زار	چاره بجز از فغان نمی‌یابم
چون جاننش عزیز دارم، ار یابم	دل، کز غم او امان نمی‌یابم
تا بر من دلشده بگرید زار	یک مشفق مهربان نمی‌یابم
تا یک نفسی مرا دهد یاری	یک یار درین زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشان درین ماتم	جز دیده‌ی خون‌فشان نمی‌یابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟	چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم
بر خیزم ازین جهان بی حاصل	نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
خواهم که شوم به بام عالم بر	چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم
خواهم که کشم ز چه عراقی را	افسوس که ریسمان نمی‌یابم

## هیئات! کزین دیار رفته

ناکرده وداع یار رفته	هیئات! کزین دیار رفته
اکنون که من از قرار رفته	چه سود قرار وصل جانان؟
با دیده‌ی اشکبار رفته	چون خاک در تو بوسه دادم
دل نزد تو یادگار رفته	بگذاشتم، ای عزیز چون جان،
چون من ز میان کار رفته	زنهار! دل مرا نگه‌دار
زین جا نه به اختیار رفته	بردند به اضطرارم، ای دوست،
بی‌مونس و غمگسار رفته	غم خواره و مونس تو بودی
یک عهد چو استوار، رفته	از خلق کریم تو ندیدم
ناکام به هر دیار رفته	چون از لب تو نیافتم کام
دل خسته و جان فگار رفته	نایافته مرهمی ز لطف
چون محنت روزگار رفته	شکرانه بده، که از در تو
کز شهر تو سوکوار رفته	تو خرم و شاد و کامران باش
بنگر که چگونه زار رفته	در قصه‌ی درد من نگه کن

## کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم

کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم	بیا در من خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم
نگارا، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی	ز من دلخسته یاد آور، شبت خوش باد من رفتم
ز من چون مهر بگسستی، خوشی در خانه بنشستی	مرا بگذاشتی بر در، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش، من با ناله و زاری	مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم
مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند	بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم
بماندم واله و حیران میان خاک و خون غلتان	دو لب خشک و دو دیده تر ، شبت خوش باد من رفتم
منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره	نه دل در دست و نه دلبر، شبت خوش باد من رفتم
مرا گویی که: ای عاشق، نه ای وصل مرا لایق	تو را چون نیستم در خور، شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت	نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل:	کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد من رفتم

## من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم

من باز ره خانه‌ی خمار گرفتم	ترک ورع و زهد به یک بار گرفتم
سجاده و تسبیح به یک سوی فکندم	بر کف می چون رنگ رخ یار گرفتم
کارم همه با جام می و شاهد و شمع است	ترک دل و دین بهر چنین کار گرفتم
شمع رخ یار است و شرابم لب دلداری	پیمانه همان لب که به هنجار گرفتم
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم	وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می زده و مست و خرابم	تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت	بس کام کز آن لعل شکر بار گرفتم
چون مست شدم خواستم از پای درآمد	حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان	این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی: کم سودای سر زلف بتان گیر،	چندین چه نصیحت کنی؟ انگار گرفتم
با توبه و تقوی تو ره خلد برین گیر	من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلداری دیدم	آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنه الله که میان گل و گلزار	دلداری در آغوش دگر بار گرفتم
بگرفت به دندان فلک انگشت تعجب	چون من به دو انگشت لب یار گرفتم
دور از لب و دندان عراقی لب دلداری	هم باز به دست خوش دلداری گرفتم

## من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟

نیک نزدیک بدم، دور چرا افتادم؟

من چه دانم که چرا از تو جدا افتادم؟

من چه کردم که ز وصل تو جدا افتادم؟

چه گنه کرد دلم کز تو چنین دور افتاد؟

از پی دوستی تو به بلا افتادم

جرمم این دان که ز جان دوست تروت می دارم

من بیچاره به عشق تو کجا افتادم؟

حاصلم از غم عشق تو نه بجز خون جگر

که بشد کار من از دست و ز پا افتادم

پایمردی کن و از روی کرم دستم گیر

چه خطا رفت که در رنج و عنا افتادم؟

تا چه کردم، چه گنه بود، چه افتاد، چه شد؟

که درین واقعه‌ی بد ز قضا افتادم

چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟

## اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روز کی چندم

اگر فرصت دهد، جانا، فراق تو روز کی چندم	زمانی با تو بنشینم، دمی در روی تو خندم
در آ شاد از درم خندان که در پایت فشانم جان	مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم
چو با خود خوش نمی‌باشم، بیا ، تا با تو خوش باشم	چو مهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران	بیا، زان پیش کز عالم بکلی رخت ببرندم
بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم	میزار از من بی‌دل، که سر در پایت افکندم
مرا خوش دار، چون خود را به فتراک تو بر بستم	بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم
ز لفظ دلربای تو به یک گفتار خوشنودم	ز وصل جان‌فزای تو به یک دیدار خرسندم
وصالت، ای ز جان خوشتر، بیایم عاقبت روزی	ولی ار زنده بگذارد فراق تو روز کی چندم
وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم	تماشاگاه جسم و جان بجز روی تو نپسندم
ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی	جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم

## در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم

از خود شدم میرا، وانگه به خود رسیدم	در ملک لایزالی دیدم من آنچه دیدم
گفتم به بی‌زبانی، بی‌گوش هم شنیدم	در خلوتی که ما را با دوست بود آنجا
طالع شده است، ازان من چون ذره ناپدیدم	خورشید وحدت اینک از مشرق وجودم
سر ازل مرا داد، از لطف خود، کلیدم	باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده
بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پریدم	چون محو گشتم از خود همراه من عراقی

## در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم

در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم	در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم	در دیده‌ی هر عاشق او بود همه لایق
یاری ده بی‌یاران، هر جا همه او دیدم	دلدار دل افکاران غم‌خوار جگرخواران
مقصود من پر غم ز اشیا همه او دیدم	مطلوب دل در هم او یافتم از عالم
او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم	دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس
فی‌الجملة همه او بین، زیرا همه او دیدم	آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین
او بود گلستان ها ، صحرا همه او دیدم	دیدم گل بستان ها ، صحرا و بیابان ها
کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم	هان! ای دل دیوانه، بخرام به میخانه
میبوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم	در میکده و گلشن، می‌نوش می روشن
جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم	در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو



## آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟

وآن دولت از کجا که تو باز آیی از درم؟	آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟
نگذاشت روزگار که گردد میسر	می خواستم که با تو بر آرم دمی به کام
باری، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم	از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی
نایافته مراد ز کوی تو بگذرم	جانا، روا مدار که با دیده ی پر آب
از دست جور تو نه همانا که جان برم	زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده ای
مگذار هجر را که نهد پای بر سرم	دست غم تو بس که مرا پایمال کرد
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم	با وصل همه بگو که: عراقی از آن ماست

## تا کی از دست تو خونابه خورم؟

رحمتی، کز غم خون شد جگرم	تا کی از دست تو خونابه خورم؟
دم به دم از غم تو زارترم	لحظه لحظه بترم، دور از تو
از کف انده تو جان ببرم	نه همانا که درین واقعه من
چون سگان بر سر کویت گذرم؟	چه شود گر بگذری تا من
دشمن آسا مکن از در، بدرم	آدم بر درت از دوستیت
تا مگر بر رخت افتد نظرم	دم به دم گرد درت خواهم گشت
کی توانم که به رویت نگرم؟	خود چنین غرقه به خون در، که منم
نامد از تو که بپرسی خبرم؟	تا من از خاک درت دور شدم
که: غم کار عراقی بخورم	کرمت نیز نگفت از سر لطف

## چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

اگر با من خوشستی غمگسارم	چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
کنون کز دست بیرون شد نگارم	به آب دیده دست از خود بشویم
تویی از جمله خوبان اختیارم	نگارا، بر تو نگزینم کسی را
عجب نبود که جان را دوست دارم	مرا جانی، که می‌دارم تو را دوست
پریشان‌تر ز زلف توست کارم	مرا تا کار با زلف تو باشد
ببین چون باشد آرام و قرارم؟	مرا کرامگه زلف تو باشد
نشسته بر سر ره چون غبارم	به بوی آنکه دامن تو گیرم
مگر روزی سر از جیبت برآرم	در آویزم به دامن تو یک شب
که من با تو درین اندیشه یارم	عراقی، دامن او گیر و خوش باش

## چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟

اگر در من نگه کردی نگارم	چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟
بپرسیدی دمی حال فگارم	بدیدی گر فراقش چونم آخر
به کام دشمنان شد روزگارم	نکرد آن دوست از من یاد روزی
چو می‌داند که او را دوست دارم؟	چرا خواهد به کام دشمنانم
عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم؟	عزیزی بودم اول بر در او
چو شب تیره شده است این روزگارم	فرو شد روز من بی‌مهر رویش
نه غمخواری که باشد غمگسارم	نه دلداری که باشد مونس دل
که تا از جیب محنت سر بر آرم	نمی‌دانم که دامن که گیرم؟
که هم با تو درین تیمار یارم	عراقی، دامن غم گیر و خوش باش

## بر من نظری کن، که منت عاشق زارم

دلداری و دلارام به غیر از تو ندارم	بر من نظری کن، که منت عاشق زارم
بی‌روی تو گل‌های چمن خار شمارم	تا خار غم عشق تو در پای دلم شد
نی فرصت آن تا نفسی با تو برآرم	نی طاقت آن تا ز غمت صبر توان کرد
باشد که به گوش تو رسد ناله‌ی زارم	تا شام درآید، ز غمت، زار بگیریم
ورنه، به خدا، دست به فریاد برآرم	کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی

## نگارا، بی تو برگ جان ندارم

نگارا، بی تو برگ جان ندارم	سر کفر و غم ایمان ندارم
به امید خیالت می دهم جان	وگرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفתי که: فردا روز وصل است	امید زیستن چندان ندارم
دلَم در بند زلف توست، ورنه	سر سودای بی پایان ندارم
نیاید جز خیالت در دل من	بخر یوسف، سر زندان ندارم
غمّت هر لحظه جان می خواهد از من	چه انصاف است؟ چندین جان ندارم
خیالت با دل من دوش می گفت	که: این درد تو را درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس	که من با تو بگویم کان ندارم
وگر لطف خیال تو باشد	عراقی را چنین حیران ندارم

## هر زمان جوری ز خوبان می کشم

هر زمان جوری ز خوبان می کشم	هر نفس دردی ز دوران می کشم
خون دل هر دم دگرگون می خورم	جام غم هر شب دگرسان می کشم
باز دست غم گریبانم گرفت	گرچه بر افلاک دامان می کشم
جور دلداری و جفای روزگار	گرچه دشوار است، آسان می کشم
از پی عشق پری رخساره‌ای	زحمتی هر دم ز دیوان می کشم
جور بین، کز دست دوران دم به دم	ساغر پر زهر هجران می کشم
چون ننالم از جفای ناکسان؟	کین همه بیداد ازیشان می کشم
تا نباید دیدنم روی رقیب	هر نفس سر در گریان می کشم
با خیال دوست همدم می شوم	وز لب او آب حیوان می کشم
تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب	مهر او در رشته‌ی جان می کشم
نازنینا، ناز کن بر جان من	ناز تو چندان که بتوان می کشم
از تو چیزی دیده‌ام ناگفتنی	وین همه محنت پی آن می کشم

## ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم

ای راحت روانم، دور از تو ناتوانم	باری، بیا که جان را در پای تو فشانم
این هم روا ندارم کایی برای جانی	بگذار تا برآید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت	بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟	بیهوده قصه‌ی خود در پیش تو چه خوانم؟
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید:	کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی	وی عمر رفته، بازآ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاهگاهی میکن به من نگاهی	آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند	کز محنت فراقست پوسیده استخوانم
ای طرفه‌تر که دایم تو با منی و من باز	چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان	جانش به لب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی:	کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را بپرسم	وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم
اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی	یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خودت فرستی	تا بوی جان فزایت زنده کند روانم
باری، عراقی این دم بس ناخوش است و در هم	حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم؟



## جانا، نظری که ناتوانم

بخشا، که به لب رسید جانم	جانا، نظری که ناتوانم
بشتاب، که سخت ناتوانم	دریاب، که نیک دردمندم
آخر به چه روی زنده مانم؟	من خسته که روی تو نبینم
تعجیل مکن که اندر آنم	گفتی که: بمردی از غم ما
تا بر سر کوت جانفشانم	اینک به در تو آمدم باز
از خاک در تو بازمانم	افسوس بود که بهر جانی
بی‌دوست به کام دشمنانم	مردن به از آن که زیست باید
چون از پی سود در زیانم؟	چه سود مرا ز زندگانی
جز درد دلی کزو بجانم	از راحت این جهان ندارم
زان دستخوش غم جهانم	بنهادم پای بر سر جان
بیرون شد کار می‌ندانم	کاریم فتاده است مشکل
خود را به چه حيله وارهانم؟	درمانده شدم، که از عراقی

## کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم

کجایی، ای دل و جانم، که از غم تو بجانم	بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌توانم
بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن	تو خود بگویی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟
چگونه باشد در دام مانده حیران صید	ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم
هوات تا ز من دلشده چه برد؟ چه گویم	جفات تا به من غمزده چه کرد؟ چه دانم؟
ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند	سپرد آن به کف صد بلا و رنج روانم
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من	که: پای پیشترک نه، ز خویشتن برهانم
ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت	ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم
درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟	ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

## دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم

دلی یا دلبری، یا جان و یا جانان، نمی‌دانم	همه هستی تویی، فی‌الجمله، این و آن نمی‌دانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم	بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم	بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم
چه آرام بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد	چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم
یکی دل داشتیم پر خون شد آن هم از کفم بیرون	کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم
دلم سرگشته می‌دارد سر زلف پریشان	چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم
دل و جان مرا هر لحظه بی‌جرمی بیزاری	چه می‌خواهی ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم
اگر مقصود تو جان است، رخ بنما و جان بستان	و گر قصد دگر داری، من این و آن نمی‌دانم
مرا با توسل پیمانی، تو با من کرده‌ای عهدی	شکستی عهد، یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم
تو را یک ذره سوی خود هواخواهی نمی‌بینم	مرا یک موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم
چه بی‌روزی کسم، یارب، که از وصل تو محرومم!	چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان؟ نمی‌دانم
چو اندر چشم هر ذره، چو خورشید آشکارایی	چرایی از من حیران چنین پنهان؟ نمی‌دانم
به امید وصال تو دلم را شاد می‌دارم	چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم؟
نمی‌یابم تو را در دل، نه در عالم، نه در گیتی	کجا جویم تو را آخر من حیران؟ نمی‌دانم
عجب‌تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان، لیکن	نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان؟ نمی‌دانم
همی‌دانم که روزوشب جهان روشن به روی توسل	ولیکن آفتابی یا مه تابان؟ نمی‌دانم
به زندان فراق در، عراقی پایبندم شد	رها خواهم شدن یا نی، ازین زندان؟ نمی‌دانم

## با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟

با من دلشده گر یار نسازد چه کنم؟	دل غمگین مرا گر نوازد چه کنم؟
بر من آن است که با فرقت او می‌سازم	وصلش ار با من بیچاره نسازد چه کنم؟
جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر	تا غمش یک نفسم جان نگدازد چه کنم؟
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم	با من آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
یاد ناورد ز من هیچ و نپرسید مرا	باز یک بار گیم پست نسازد چه کنم؟
چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟	بر من از گوشه‌ی ناگاه بتازد چه کنم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم	گر عراقی به چنین فخر ننازد چه کنم؟

## شاید که به درگاه تو عمری بنشینم

در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم	شاید که به درگاه تو عمری بنشینم
بشتاب، که اندر نفس باز پسینم	دریاب که از عمر دمی بیش نمانده است
هیئات! که دور از تو همه ساله چنینم	فریاد! که از هجر تو جانم به لب آمد
پس جان بدهم، نیست تمنی بجز اینم	دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت
از دولت عشق تو نه دل ماند و نه دینم	آن رفت، دریغا! که مرا دین و دلی بود
فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟	از بهر عراقی، به درت آمده‌ام باز

## شود میسر و گویی که در جهان بینم؟

شود میسر و گویی که در جهان بینم؟	که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟
به گوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟	به چشم جان رخ راحت فزای تو بینم؟
اگر چه در خور تو نیستم، قبولم کن	اگر بدم و اگر نیک، چون کنم؟ اینم
به سوی من گذری کن، که سخت مشتاقم	به حال من نظری کن که، سخت مسکینم
ز بود من اثری در جهان نبودی، گر	امید وصل ندادی همیشه تسکینم
بدان خوشم که مرا جان به لب رسید، آری	ازان سبب دو لب توست جان شیرینم

## نیست کاری به آنم و اینم

نیست کاری به آنم و اینم	صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل، والله	نیست پروای عظم و دینم
سخنی، کز تو بشنود گوشم	خوشتتر آید ز جان شیرینم
در جهان گر دل از تو بردارم	خود که بینم، که بر تو بگزینم؟
کرمی کن، گرم بخواهی کشت	هم بدان ساعدان سیمینم
با عراقی، که عاجز غم توست	خرده‌گیری مکن، که مسکینم

## مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم

مرا جز عشق تو جانی نمی بینم نمی بینم	دلم را جز تو جانانی نمی بینم نمی بینم
ز خود صبری و آرامی نمی یابم نمی یابم	ز تو لطفی و احسانی نمی بینم نمی بینم
ز روی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم	بجز روی تو درمانی نمی بینم نمی بینم
بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو	بقای خویش چندانی نمی بینم نمی بینم
بگیر، ای یار، دست من، که در گردابی افتادم	که آن را هیچ پایانی نمی بینم نمی بینم
ز راه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن	که خود را بی تو سامانی نمی بینم نمی بینم
عراقی را به درگاهت رهی بنما، که در عالم	چو او سرگشته حیرانی نمی بینم نمی بینم



## بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم

جام طرب کشیده‌ام، ز آن به شتاب می‌روم	بر در یار من سحر مست و خراب می‌روم
وقت سحر به کوی او بهر جواب می‌روم	ساغری از می لبش دوش سال کرده‌ام
تا دهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم	از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام
تا کشم از دو لعل او باده‌ی ناب می‌روم	بر سر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام
از پی آن کشش دگر، همچو ذباب می‌روم	جذبه‌ی حسن دلکشش می‌کشدم به سوی خود
لیک ز شرم روی او بسته نقاب می‌روم	برقع تن ز شوق او پیش رخسار گشادمی
خاک رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم	در سر باده می‌کنم هستی خویش هر زمان
در هوس خیال او باز به خواب می‌روم	شحنه‌ی عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش
بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم	شاید اگر هوای او می‌کشدم، که در رهش
گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم	بیخود اگر ز صومعه بر در می‌کده روم
مست و خراب آمدم، مست و خراب می‌روم	نیست مرا ز خود خبر، بیش ازین که: در جهان

## من آن قلاش و رند بی‌نوایم

من آن قلاش و رند بی‌نوایم	که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نوش می پرستم	حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرابی برستم	نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم	همه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز میخانه سرشتند	که هر دم سوی میخانه گرایم؟
کجایی، ساقیا، جامی به من ده	که یک دم با حریفان خوش برآیم
مرا برهان زخود، کز جان به جانم	درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم	از آنم کاندترین وحشت سرایم
مرا از درگه پاکان براندند	به صد خواری، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه به خواری	درون بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی	بریدند، ای دریغا، دست و پایم
بماندم در بیابان تحیر	نه ره پیدا کنون، نه رهنمایم
امید از هر که هست اکنون بریدم	فتاده بر در لطف خدایم
از آن است این همه بیداد بر من	که پیوسته ز یار خود جدایم
ز بیداد زمانه وارهم من	عراقی گر کند از کف رهایم

## ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشاخیتم

ما چو قدر وصلت، ای جان و جهان، نشاخیتم	لاجرم در بوته‌ی هجران تو بگداخیتم
ما که از سوز دل و درد جدایی سوخیتم	سوز دل را مرهم از مژگان دیده ساختیم
بسکه ما خون جگر خوردیم از دست غمت	جان ما خون گشت و دل در موج خون انداخیتم
در سماع دردمندان حاضر آ، یارا، دمی	بشنو این سازی که ما از خون دل بنواخیتم
عمری اندر جست و جویت دست و پای می‌زدیم	عمر ما، افسوس، بگذشت و تو را نشاخیتم
زان چنین ماندیم اندر ششدر هجرت، که ما	بر بساط راستی نزد وفا کژ باخیتم
چون عراقی با غمت دیدیم خوش، ما همچو او	از طرب فارغ شدیم و با غمت پرداخیتم

## ما دگر باره توبه بشکستیم

ما دگر باره توبه بشکستیم	وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقه‌ی صوفیانه بدریدیم	کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق	نفسی عاشقانه بنشستیم
از می لعل یار سرمستیم	وز دو چشمش خمار بشکستیم
شاید ار شور در جهان فکنیم	کر می لعل یار سر مستیم
چون بدیدیم آفتاب رخس	از طرب، ذره‌وار، بر جستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم	تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم، آفتاب شدیم	از عراقی چو مهر بگسستیم
این همه هست، خود نمی‌دانیم	کین زمان نیستیم یا هستیم؟

## افسوس! که باز از در تو دور بماندیم

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم	هیئات! که از وصل تو مهجور بماندیم
گشتیم دگر باره به کام دل دشمن	کز روی تو، ای دوست، چنین دور بماندیم
ماتم زدگانیم، بیا، زار بگرییم	بر بخت بد خویش، که از سور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند	بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
از بوی خوشت زندگی یافته بودیم	واکنون همه بی بوی تو رنجور بماندیم
روشن نشد این خانه‌ی تاریک دل ما	از شمع رخت، تا همه بی نور بماندیم
ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت	بنگر، چو عراقی، همه مخمور بماندیم

## گر چه ز جهان جوی نداریم

هم سر به جهان فرو نداریم	گر چه ز جهان جوی نداریم
عالم همه حبه‌ای شماریم	زان جا که حساب همت ماست
ما شیفته‌ی یکی نگاریم	خود با دو جهان چکار ما را؟
در بند کمند زلف یاریم	کی صید جهان شویم؟ چون ما
بر جان همه عشق او نگاریم	در دل همه مهر او نویسیم
از خاک بتر هزار باریم	این خود همه هست، بر در او
با آنکه ز عشق زار زاریم	ما خود خجلیم از رخ یار
وز گفته‌ی خویش شرمساریم	از کرده‌ی خود سیاه‌روسیم
وصلش به چه روی چشم داریم؟	رویش به کدام چشم بینیم؟
با این همه هم امیدواریم	ما در خور او نه‌ایم، لیکن
کز دیده و جانت دوست داریم	ای دوست، گناه ما همین است
بنگر که: چگونه جان سپاریم	باری، به نظاره‌ای برون آی
دیری است که ما در انتظاریم	بر بوی نظاره‌ی جمالت
بنگر که: چگونه جان سپاریم	یک ره بنگر سوی عراقی

## ما، کانده تو نیاز داریم

دست از تو چگونه باز داریم؟	ما، کانده تو نیاز داریم
کز سوز غم تو ساز داریم	شادان به غم تو چون نباشیم؟
چون لطف تو چاره ساز داریم	با سوز تو از چه رو نسازیم؟
از جانش، چو جان، نیاز داریم	تیمار تو گر چه جان بکاهد
چون همت سرفراز داریم	سر بر قدمت نهیم روزی
چون ما دل عشقباز داریم	جانبازی ما عجب نباشد
جانا، چو تو دلنواز داریم	گر جان برود، چه باک ما را؟
اندیشه‌ی جان‌گداز داریم	دریاب، کز آتش فراق
پیوسته دو چشم باز داریم	بنما، که در انتظار رویت

## من که هر لحظه زار می‌گیریم

من که هر لحظه زار می‌گیریم	از غم روزگار می‌گیریم
دلبری بود در کنار مرا	کرد از من کنار، می‌گیریم
از غم غمگسار می‌نالیم	وز فراق نگار می‌گیریم
دوش با شمع گفتم از سر سوز	که: من از عشق یار می‌گیریم
ماتم بخت خویش می‌دارم	زان چنین سوکوار می‌گیریم
با چنین خنده گریه‌ی تو ز چیست؟	کز تو بس دل فگار می‌گیریم
داشتم، گفت: دلبری شیرین	زو شدم دور، زار می‌گیریم
چون عراقی حدیث او بشنید	زارتر من ز پار می‌گیریم



## گر ز شمع چراغی افروزیم

خرمن خویش را بدان سوزیم	گر ز شمع چراغی افروزیم
آتشی، کز درون برافروزیم	در غمت دود آن به عرش رسد
زانکه ما بی‌رخت سیه روزیم	آفتاب جمال بر ما تاب
از دو عالم دو دیده بردوزیم	تا ببینیم روی خوبت را
به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟	مایه‌ی جان و دل براندازیم
ابجد عشق را بیاموزیم	همچو طفلان به مکتب حسنت
ای عراقی، برو، که بهروزیم	در غم عشق اگر رود سر ما

## گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم

جز تو فریادرسی کو که درو آویزیم؟	گر چه دل خون کنی از خاک درت نگریزیم
نظری کن که خوشی از سر و جان برخیزیم	گذری کن، که مگر با تو دمی بنشینیم
از چنین خاک درین راه چه گرد انگیزیم؟	مشت خاکیم به خون جگر آغشته همه
همچو پروانه ز شمع ارچه بسی پرهیزیم	هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی
بسکه بر خاک درت خون جگر می‌ریزیم	بیم آن است که در خون جگر غرق شویم
همه شب تا به سحر خاک درت می‌بیزیم	تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم
با تو آمیخته‌ایم، با دگری نامیزیم	نیک و بد زان توایم، با دگریمان مگذار
بو که از دست عراقی نفسی بگریزیم	راه ده باز، که نزد تو پناه آوردیم

## ناخورده شراب می خروشیم

ناخورده شراب می خروشیم	بنگر چه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم	پس بیهده ما چه می خروشیم؟
تا چند پزیم دیگ سودا؟	کز خامی خویشتن بجوشیم
دل مرده، برون کشیم خرقه	وز ماتم دل پلاس پوشیم
این زهد مزوری که ما راست	کس می نخرد، چه می فروشیم؟
با آنکه به ما نمی شود راست	این کار، ولیک هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان	یک جرعه به کام دل بنوشیم
شب خوش بودیم بی عراقی	امروز در آرزوی دوشیم

## ناخورده شراب می خروشیم

ناخورده شراب می خروشیم	خود تا چه کنیم؟ اگر بنوشیم
آنگاه شنو خروش مستان	این لحظه هنوز ما خموشیم
کو تابش می که پخته گردیم؟	از خامی خویش چند جوشیم؟
چون می نخرند زهد و تقوی	پس بیهده ما چه می فروشیم؟
از جام طرب‌فزای ساقی	یاران همه مست و ما به هوشیم
گر غمزه‌ی مست او ببینیم	هیئات! که باز چون خروشیم؟
هر چند بدو رسید نتوان	لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم
شب خوش بودیم بی‌عراقی	امروز در آرزوی دوشیم

## خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم

خیزید، عاشقان، نفسی شور و شر کنیم	وز های و هو، جهان همه زیر و زبر کنید
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم	وز آب دیده سینه‌ی تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم، بیا، زار بگیریم	خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم، همه روز تا به شب	ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چند چاشت ما همه از خوان غم بود؟	تا کی وجوه شام ز خون جگر کنیم؟
آهی بر آوریم، سحرگه، ز سوز دل	زین بخت خفته را دمی از خواب برکنیم
زاری کنان به درگه دلدار خود رویم	نعره‌زنان به پیش سرایش گذر کنیم
باشد که یک نفس نظری سوی ما کند	دزدیده آن نفس به رخ او نظر کنیم
آن لحظه از عراقی، باشد که وارھیم	گر زو رها شویم، سخن مختصر کنیم

## خیز، تا قصد کوی یار کنیم

خیز، تا قصد کوی یار کنیم	گذری بر در نگار کنیم
روی در خاک کوی او مالیم	وز غمش ناله‌های زار کنیم
به زبانی، که بیدلان گویند	رمزکی چند آشکار کنیم
هجر او را، که جان ما خون کرد	به کف وصل در سپار کنیم
حاش لله کزو کنیم گله!	گله از بخت و روزگار کنیم
ما، اگر بر مراد او سازیم	ترک تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم	دست با دوست در کنار کنیم
چون لب یار شکرافشان شد	ما به شکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده برگیرد	گر نمیریم پس چه کار کنیم
از عراقی چو رو بگردانیم	روی در روی غمگسار کنیم

## تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟

تا کی از دست فراق تو ستم‌ها بینیم؟	هیچ باشد که تو را بار دگر وابینیم
دل دهیم، از سر زلف تو چو بویی یابیم	جان فشانیم، اگر آن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هر دم دگران می‌بینند	چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
ما که دور از تو ز هجرانت به جان آمده‌ایم	از فراق تو بگو: چند بلاها بینیم؟
خورد زنگار غمت آینه‌ی دل به فسوس	نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد آخر دل ما، بر در تو آمده‌ایم	تا بود کان دل گم کرده‌ی خود وابینیم
گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم	ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم
روی بنمای، که امروز ندیدیم رخت	ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
روی زیبای تو، ای دوست، به کام دل خویش	تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

## ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟

ز غصه می‌بمیرم، با که گویم؟	ز غم زار و حقیرم، با که گویم؟
که دامان که گیرم؟ با که گویم؟	ز هجر یار گریانم، ندانم
گذشت از حد نفیرم، با که گویم؟	ز جورش در فغانم، چند نالم؟
که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟	مرا از خود جدا دارد نگاری
فراقش کرد پیرم، با که گویم؟	به بوی وصل او عمرم به سر شد
همی سوزد ضمیرم، با که گویم؟	شب و روز آتش سودای عشقش
من مسکین فقیرم، با که گویم؟	مرا خلقان توانگر می‌شمارند
که گویی در سعیرم، با که گویم؟	چنان سوزد مرا تاب غم او
به دیده می‌پذیرم، با که گویم؟	هر آن غم، کز فراقش بر من آید
به دست او اسیرم، با که گویم؟	به فریادم شب و روز از عراقی



## ز دلتنگی به جانم با که گویم؟

ز دلتنگی به جانم با که گویم؟	ز غصه ناتوانم، با که گویم؟
ز تنهایی ملولم، چند نالم؟	ز بی‌یاری به جانم، با که گویم؟
به عالم در، ندارم غمگساری	نمی‌دارم، ندانم با که گویم؟
ز غصه صدهزاران قصه دارم	ولی پیش که خوانم؟ با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار	میان خون تپانم، با که گویم؟
فتاده چون بود در دام صیدی؟	ز محنت همچنانم، با که گویم؟
به کام دوستان بودم، کنون باز	به کام دشمنانم، با که گویم؟
مرا از زندگانی نیست سودی	ز هستی در زیانم، با که گویم؟
همه بیداد بر من از عراقی است	ز بودش در فغانم، با که گویم؟

## ای دوست، بیا، که ما توراییم

ای دوست، بیا، که ما توراییم	بیگانه مشو، که آشناییم
رخ بازنمای، تا ببینیم	در بازگشای، تا در آییم
هر چند نه‌ایم در خور تو	لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم
چون بی‌تو نه‌ایم زنده یک دم	پیوسته چرا ز تو جداییم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم	بر روی تو شیفته چراییم؟
آن کس که ندیده روی خوبت	در حسرت تو بمرد، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی	بپذیر ز ما، که بی‌نویسیم
تا دور شدیم از بر تو	دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق و در خوری تو ما را	هر چند که ما تو را نشاییم
آنچه از تو سزد به جای ما کن	نه آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان توایم، هر چه هستیم	گر محتشمیم و گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی	هر دم غزلی دگر سراییم

## بیا، ای دیده، تا یک دم بگیریم

نیم چون خوشدل و خرم بگیریم	بیا، ای دیده، تا یک دم بگیریم
زمانی بر دل پر غم بگیریم	دمی بر جان پر حسرت بمویم
گاهی از زخم بی‌مرهم بگیریم	گاهی از درد بی‌درمان بنالیم
چو عیسی رفت، بر مریم بگیریم	دل ما مرد، بر تن خوش بمویم
ندارد هیچ سودی، هم بگیریم	چو کار از دست رفت، این گریه‌ی ما
کنون در حسرت آن دم بگیریم	خوشا آن دم که با ما یار خوش بود
بر آن محروم نامحرم بگیریم	نشد جان محرم اسرار جانان
بر آن بیچاره‌ی درهم بگیریم	تن بیمار ما درهم شد از غم
بیا، کین یک دو دم بر هم بگیریم	ز عمر ما دوسه دم ماند باقی
بر آن مسکین درین ماتم بگیریم	عراقی را کنون ماتم بداریم

## تا کی همه مدح خویش گوییم؟

تا چند مراد خویش جوییم؟

بیهوده فسانه چند گوییم؟

وی بخت، بیا، که خوش بموییم

آن یار که دوستدار اویم

گرد سر کوی او بپوییم

کز باغ رخس گلی بپوییم

خیزیم و گلیم خود بشوییم؟

آن گرد ز راه خود برویم

تا کی همه مدح خویش گوییم؟

بر خیره قصیده چند خوانیم؟

ای دیده بیا، که خون بگرییم

ما را چو به کام دشمنان کرد

نگذاشت که با سگان کوییش

دائم که روا ندارد آن خود

زین به نبود، کز آب دیده

گردی است به راه در، عراقی

## شهری است بزرگ و ما درویم

شهری است بزرگ و ما درویم	آبی است حیات و ما سبوییم
بویی به مشام ما رسیده است	ما زنده بدان نسیم و بوییم
بازیچه مدان، تو خواجه، ما را	ما از صفت جلال اویم
چوگان حیات تا بخوردیم	در راه به سر دوان چو گویم
تا خوی صفات او گرفتیم	نشاخت کسی که در چه خویم؟
می گفت عراقی از سر سوز:	ما نیز برای گفت و گویم

## بگذر ای غافل ز یاد این و آن

بگذر ای غافل ز یاد این و آن	یاد حق کن تا بمانی جاودان
تا فراموش نگردد غیر حق	در حقیقت نیستی ذاکر، بدان
چون فراموش شد آنچه دون است	ذاکری، گرچه بجنبانی زبان
خود نیابی چاشنی ذکر دوست	تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون ز خود وز یاد خود فازغ شوی	شاهد مذکور گردی بی گمان
بگذری از ذکر اسماء و صفات	چون شود مذکور جانت را عیان
ذکر جانت را فراگیرد چنانک	نایدت یاد از دل و جان و روان
واله و مدهوش کردی آن نفس	در جمال لایزالی، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو	خود کسی خود را نخواهد آن زمان
این چنین دولت نخواهی تو مگر	بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق تو را	تا تو یاد آری ز یار و خان و مان
ای عراقی، غیر یاد او مکن	تا مگر یاد آیدت با ذاکران

## مبتلای هجر یارم، الغیث ای دوستان

از فراقش سخت زارم، الغیث ای دوستان	مبتلای هجر یارم، الغیث ای دوستان
ننگرد در من نگارم، الغیث ای دوستان	می تیم چون مرغ بسمل در میان خاک و خون
زانکه او را دوست دارم، الغیث ای دوستان	از فراق خویش همچون دشمنانم می کشد
بنگرید اکنون چه خوارم؟ الغیث ای دوستان	دیده‌اید آخر که چون بودم عزیز در گهش؟
زهره نه کهی بر آرم، الغیث ای دوستان	غصه‌های نامرادی می کشم از دست او
هم چنین یار است یارم، الغیث ای دوستان	یاد نارد از من مسکین، نپرسد حال من
روزگاری می گذارم، الغیث ای دوستان	هم به نگذارد مرا تا با سگان کوی او
با کسی گفتن نیارم، الغیث ای دوستان	قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهران
غم فرستد یادگارم، الغیث ای دوستان	جان فرستم تحفه نزد یار و نپذیرد ز من
کز فراقش سوخوارم؟ الغیث ای دوستان	باز پرسد از من بیچاره‌ی ماتم زده
کز پی او شرمسارم الغیث ای دوستان	یار من باشید، کز ننگ عراقی وارهم

## مقصود دل عاشق شیدا همه او دان

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان	مطلوب دل وامق و عذرا همه او دان
بینایی هر دیده‌ی بینا همه او بین	زیبایی هر چهره‌ی زیبا همه او دان
یاری ده محنت زده مشناس جز او کس	فریادرس بی‌کس تنها همه او دان
در سینه‌ی هر غمزده پنهان همه او بین	در دیده‌ی هر دلشده پیدا همه او دان
هر چیز که دانی جز از او، دان که همه اوست	یا هیچ مدان در دو جهان، یا همه او دان
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد	گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان
ور هیچ چپ و راست ببینی و پس و پیش	پیش و پس و راست و چپ و بالا همه او دان
ور آرزویی هست بجز دوست تو را هیچ	بایست، عراقی، و تمنا همه او دان



## در کف جور تو افتادم، تو دان

در کف جور تو افتادم، تو دان	تن به هجران تو در دادم، تو دان
الغیاث، ای دوست، کز دست جفات	در کف صد گونه بیدادم، تو دان
بر امید آنکه بینم روی تو	لب بیستم، دیده بگشادم، تو دان
دل، که از دیدار تو محروم ماند	بر در لطف فرستادم، تو دان
سالها جستم، ندیدم روی تو	از طلب اکنون به استادم، تو دان
چون نیم نومید ز امید بهی	بر در امیدت افتادم، تو دان
گر کسی حالم نداند، گو:مدان	از همه عالم چو آزادم، تو دان
می‌گدازد تابش هجرت مرا	بر یخ است ای دوست، بنیادم، تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت	خود مبر نامم، که من بادم، تو دان
ور همی دانی که شادم ز اندهت	هم به اندوهی بکن شادم، تو دان
چند نالم، چون عراقی، در غمت؟	روز و شب در سوز و فریادم، تو دان

## رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان

رفت کار دل ز دست، اکنون تو دان	جان امید اندر تو بست، اکنون تو دان
دست و پایی می‌زدم، تا بود جان	شد، دریغا! دل ز دست، اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست وفات	زیر پای هجر پست، اکنون تو دان
رفت عمری کم‌دی کاری ز من	چون که عمرم برنشست، اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید بهی	حالم از بد بدتر است، اکنون تو دان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی	خار غم در جان شکست، اکنون تو دان
چون عراقی را ندادی ره به خود	گم‌رهی شد خودپرست، اکنون تو دان

## ماهر خان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان

هان! به حذر شوید از غمزه‌ی شوخ و شنگشان	ماهر خان، که داد عشق، عارض لاله رنگشان
هیچ اثر نمی‌کند در دل همچو سنگشان	نالهی زار عاشقان، اشک چو خون بی‌دلان
ابرو چون کمانشان، غمزه‌ی چون خدنگشان	با دل ریش عاشقان، وه! که چها نمی‌کنند؟
تا که برین صفت بود، دل که برد ز چنگشان؟	از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند
در دل ماست چو شکر غصه‌ی چون شرنگشان	ما چو شکر گداخته، ز آب غم و عجبتر آنک:
از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان	بیش می‌رس حال من، ز آنکه به شرح می‌دهد
دولت بی‌ثباتشان، خوبی بی‌درنگشان	غم مخور، ای دل، ار بود یک دو دمی چو دور گل
زان که چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان	ابر صفت مریز اشک، از پی هجر و وصلشان
کاهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان	جان عراقی از جهان گشت ملول و بس حزین

## ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان

ز دل، جانا، غم عشقت رها کردن توان؟ نتوان	ز جان، ای دوست، مهر تو جدا کردن توان؟ نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم	شد آمد از سر کویت رها کردن توان؟ نتوان
مرا دردی است دور از تو، که نزد توست درمانش	بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان؟ نتوان
دریغا! رفت عمر من، ندیدم یک نفس رویت	کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان؟ نتوان
رسید از غم به لب جانم، رخت بنما و جان بستان	که پیش آن رخت جان را فدا کردن توان؟ نتوان
چه گویم با تو حال خود؟ که لطف با تو خود گوید	که: با کمتر سگ کویت جفا کردن توان؟ نتوان
عراقی گر به درگاهت طفیل عاشقان آید	در خود را به روی او فرا کردن توان؟ نتوان

## نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان

نگار از سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان	به خوبی در همه عالم نظر کردن توان؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست	ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود	قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان
چو با ابروی تو چشمم به پنهانی سخن گوید	از آن معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان
چو چشم مست خونریزت ز مزگان ناوک اندازد	بجز جان پیش تیر تو سپر کردن توان؟ نتوان
گرفتم خود که بگریزم ز دام زلف دلگیرت	ز تیر غمزه‌ی مستت حذر کردن توان؟ نتوان
نگویی چشم مست را، که خون من همی ریزد	ز خون بی‌گناه او را حذر کردن توان؟ نتوان
بگو با غمزه‌ی شوخت، که رسوای جهانم کرد:	به پیران سر عراقی را سمر کردن توان؟ نتوان

## عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن

عاشقی دانی چه باشد؟ بی‌دل و جان زیستن	جان و دل بر باختن، بر روی جانان زیستن
سوختن در هجر و خوش بودن به امید وصال	ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن
تا کی از هجران جانان ناله و زاری کنم؟	از حیات خود به جانم، چند ازین سان زیستن؟
بس مرا از زندگانی، مرگ کو، تا جان دهم؟	مرگ خوشتر تا چنین با درد هجران زیستن
ای ز جان خوشتر، بیا، تا بر تو افشانم روان	نزد تو مردن به از تو دور و حیران زیستن
بر سر کویت چه خوش باشد به بوی وصل تو	در میان خاک و خون افتان و خیزان زیستن؟
از خودم دور افگنی، وانگاه گویی: خوش بزی	بی‌دلان را مرگ باشد بی‌تو، ای جان، زیستن
هان! عراقی، جان به جانان ده، گران جانی مکن	بعد از این بی‌روی خوب یار نتوان زیستن

## سهل گفتی به ترک جان گفتن

سهل گفتی به ترک جان گفتن	من بدیدم، نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرین است	کی تواند به ترک جان گفتن؟
دوست می دارم به بانگ بلند	تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف حسن جمال خود خود گوی	حیف باشد به هر زبان گفتن؟
تا به حدی است تنگی دهند	که نشاید سخن در آن گفتن؟
گر نبودی کمر، میانت را	کی توانستی نشان گفتن؟
ز آرزوی لب ت عراقی را	شد مسلم حدیث جان گفتن

## تا توانی هیچ درمانم مکن

هیچ گونه چاره‌ی جانم مکن	تا توانی هیچ درمانم مکن
درد من می‌بین و درمانم مکن	رنج من می‌بین و فریادم مرس
جز به درد و غصه فرمانم مکن	جز به دشنام و جفا نامم مبر
مبتلای درد هجرانم مکن	گر نخواهی کشتنم از تیغ غم
جز به تیغ خویش قربانم مکن	ور بر آن عزمی که ریزی خون من
پس به هر جرمی مرنجانم، مکن	از من مسکین به هر جرمی مرنج
ور خطایی رفت تاوانم مکن	گر گناهی کردم از من عفو کن
درد با من گوی و درمانم مکن	تا عراقی ماند در درد فراق



## ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن

چشم من از هجر خود گریان مکن	ماهرویا، رخ ز من پنهان مکن
از فراق خود مرا بی‌جان مکن	ز آرزوی روی خود زارم مدار
من ندارم طاقت هجران، مکن	از من مسکین مبر یک‌بارگی
مفلسی را بی‌سر و سامان مکن	بی‌کسی را بی‌دل و بی‌جان مدار
خویشتن را گو، مرا تاوان مکن	گر گناهی کرده‌ام از من مدان
با من بیچاره هر دم آن مکن	هر چه آن کس در جهان با کس نکرد
هر چه از جور و جفا بتوان مکن	با عراقی غریب خسته دل

## بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن

بی‌رخت جانا، دلم غمگین مکن	رخ مگردان از من مسکین، مکن
خود ز عشقت سینه‌ام خون کرده‌ای	از فراق دیدهام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟	خستگی و عجز من می‌بین، مکن
چند نالم از جفا و جور تو؟	بس کن و بر من جفا چندین مکن
هر چه می‌خواهی بکن، بر من رواست	بی نصیبم زان لب شیرین مکن
بر من خسته، که رنجور توام	گر نمی‌گویی دعا، نفرین مکن
در همه عالم مرا دین و دلی است	دل فدای توست، قصد دین مکن
خواه با من لطف کن، خواهی جفا	من نیارم گفت: کان کن، این مکن
با عراقی گر عتابی می‌کنی	از طریق مهر کن، وز کین مکن

## ای یار، بیا و یاری کن

ای یار، بیا و یاری کن	رنجه شو و غم گساری کن
آخر سگک در تو بودم	یادم کن و حق گزاری کن
ای نیک، ز من همه بد آمد	نیکی کن و بردباری کن
بر عاشق خود مگیر خرده	ای دوست بزرگواری کن
ای دل، چو تو را فتاد این کار	رو بر در یار زاری کن
ای بخت، بموی بر عراقی	وی دیده، تو نیز یاری کن

## ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من

ای رخ جان فزای تو گشته خجسته فال من	باز نمای رخ، که شد بی تو تباه حال من
ناز مکن، که می کند جان من آرزوی تو	عشوه مده، که می دهد هجر تو گوشمال من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم	عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من
باز نگر که: می کشد بی تو مرا فراق تو	چاره ی من بکن، مجو بی سببی زوال من
ز آرزوی جمال تو، نیست مرا ز خود خبر	طعنه مزین، که: نیستی شیفته ی جمال من
بر سر کوی وصل تو مرغ صفت پریدمی	آه! اگر نسوختی آتش هجر بال من
آمدی به درگهت هر نفسی هزار بار	گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

## چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

به چه عذر جان نبخشم به دو چشم شنگ او من؟

به چه حيله واستانم دل خود ز چنگ او من؟

پس ازین دگر چه بازم به سر خدنگ او من؟

نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

خبری ز بوی زلفش، اثری ز رنگ او من

به چه حيله جان برآرم ز دم نهنگ او من؟

بخورم به بوی لعلش، چو شکر شرنگ او من

همه عمر صلح کردم به عتاب و جنگ او من

چه کنم که دل نسازم هدف خدنگ او من؟

به کدام دل توانم که تن از غمش رهانم؟

چو خدنگ غمزه‌ی او دل و جان و سینه خورده

ز غمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم

دل و دین به باد دادم به امید آنکه یابم

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد

لب او چو شکر آمد، غم عشق او شرنگی

به عتاب گفت: عراقی، سر صلح تو ندارم

## بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون

بپرس از دلم آخر، چه دل؟ که قطره‌ی خون	که بی‌تو زار چنان شد که: من نگویم چون؟
ببین که پیش تو در خاک چون همی غلتد؟	چنان که هر که ببیند برو بگیرد خون
بمانده بی‌رخ زیبای خویش دشمن کام	فتاده خوار و خجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد	نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره؟ که کار دلم ز چاره گذشت	گذشت آب چو از سر، چه سود چاره کنون؟
طبيب دست کشید از علاج درد دلم	چه سود درد دلم را علاج با معجون؟
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند	تویی که زنده کنی مرده را به کن فیکون

## چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون

چو دل ز دایره‌ی عقل بی تو شد بیرون	مپرس از دلم آخر که: چون شد آن مجنون؟
دلم، که از سر سودا به هر دری می‌شد	چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون
کسی که خاک درت دوست‌تر ز جان دارد	چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟
دلم، که حلقه به گوش در تو شد مفروش	که هیچ قدر ندارد بهای قطره‌ی خون
چو رایگان است آب حیات در جوییت	چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟
دل عراقی اگر چه هزار گونه بگشت	ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

## ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟

ای حسن تو بی‌پایان، آخر چه جمال است این؟	در وصف توام حیران، آخر چه کمال است این؟
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا	ای حسن رخت زیبا، آخر چه جمال است این؟
حسن تو برون تازد، عالم سپر اندازد	هستی همه در بازد، آخر چه جلال است این؟
عشقت سپه انگیزد، خون دل ما ریزد	زین قطره چه برخیزد؟ آخر چه قتال است این؟
در دل چو کنی منزل، هم جان ببری هم دل	از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصال است این؟
وصلت بتر از هجران، درد تو مرا درمان	منع تو به از احسان، آخر چه نوال است این؟
میدان دل ما تنگ، قدر تو فراخ آهنگ	ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محال است این؟
از عکس رخ روشن، آیینه کنی گلشن	ای مردم چشم من، آخر چه مثال است این؟
عقل ار همه بنگارد، نقشش به خیال آرد،	کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیال است این؟
جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد	کی جام لبث نوشد؟ آخر چه محال است این؟
زلف تو کمند افکند، و افکند دلم در بند	در سلسله شد پابند، آخر چه عقال است این؟
آن دل، که به کوی تو، می‌بود به بوی تو	خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصال است این؟
با جان من مسکین، چه ناز کنی چندین؟	حال دل من می‌بین، آخر چه دلال است این؟



## ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی جمال تو	هوش و روان بی‌دلان سوخته‌ی جلال تو
کام دل شکستگان دیدن توست هر زمان	راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار	روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
خود به دو چشم من شبی خواب گذر نمی‌کند	ورنه به خواب دیدمی، بو که شبی وصال تو
من به غم تو قانعم، شاد به درد تو، از آنک	چیره بود به خون من دولت اتصال تو
تو به جمال شادمان، بی‌خبر از غمم دریغ!	من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو
ناز ز حد بدر مبر، باز نگر که: در خور است	ناز تو را نیاز من، چشم مرا جمال تو
بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!	چند کشد، تو خود بگو، خسته دلی دلال تو؟

## ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو

ای دل و جان عاشقان شیفته‌ی لقای تو	سرمه‌ی چشم خسروان خاک در سرای تو
مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو	دام دل شکستگان طره‌ی دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان	کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟
دست تهی به درگهت آمده‌ام امیدوار	لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو
آینه‌ی دل مرا روشنی ده از نظر	بو که بینم اندر او طلعت دلگشای تو
جام جهان نمای من روی طرب فزای توس	گر چه حقیقت من است جام جهان نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی توس و بس	رو بنما، که سوختم از آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده، وعده‌ی بیشتر مده	زان که وفا نمی‌کند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لب	کاب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو

## ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو	بیمار گشته به نشود جز به بوی تو
باری، بپرس حال دل ناتوان من	بنگر: چگونه می‌تپد از آرزوی تو؟
از آرزوی روی تو جانم به لب رسید	بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟	گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
در راه جست و جوی تو هر جانیی دوید	در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
از لطف تو سزد که کنون دست گیریش	چون بازمانده، گمشده در جست و جوی تو

## ای همه میل دل من سوی تو

ای همه میل دل من سوی تو	قبله‌ی جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من	برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم	در خم چوگان ز زلف و گوی تو
آدمم در کوی امید تو باز	تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفتیده بر خاک درت	آب حیوان رایگان در جوی تو
ای امید من، روا داری مگر؟	باز گردم ناامید از کوی تو
لطف کن، دست جفا بر من مدار	من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر درگهت	چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت	تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم	مانده‌ام در درد بی‌داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن	چون فروماندم ز جست و جوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ!	ناشده یک لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود	از نسیم جان فزای موی تو
خود عراقی جان شیرین کی دهد؟	تا به کام دل نبیند روی تو

## ترک من، ای من غلام روی تو

ترک من، ای من غلام روی تو	جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات	زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار	بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بی‌دل، که یابد هر سحر	از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟	و آب حیوان رایگان در جوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو	جان شکار غمزه‌ی جادوی تو
غمزه‌ی خونخوار تو کرد آنچه کرد	تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟
من چو سر در پای تو انداختم	بر سر آیم عاقبت چون موی تو
چون دل من در سر زلف تو شد	هم شود گه گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان	چون نهان شد در خم گیسوی تو
هم زمان جایی دگر سازی مقام	تا نیابد کس نشان و بوی تو
هر نفس جایی دگر پی گم کنی	تا عراقی ره نیابد سوی تو

## آن مونس غمگسار جان کو؟

و آن شاهد جان انس و جان کو؟	آن مونس غمگسار جان کو؟
و آن آرزوی همه جهان کو؟	آن جان جهان کجاست آخر؟
کان یار لطیف مهربان کو؟	حیران همه مانده‌ایم و واله
آن عیش و خوشی و آن زمان کو؟	با هم بودیم خوش، زمانی
گر عاشق صادقی نشان کو؟	ای دل شده، دم مزن ز عشقش
ور بی‌خبری ز جان فغان کو؟	گر باخبری ازو نشان چیست؟
خون دل و چشم خون فشان کو؟	گر یافته‌ای ز عشق بویی
دل خسته و جان ناتوان کو؟	ور همچو من از فراق زاری
سرگشته مباش هم‌چنان کو	ای دل، منگر سوی عراقی

## ساقی، قدحی می مغان کو؟

ساقی، قدحی می مغان کو؟	مطرب غزل تر روان کو؟
آن مونس دل کجاست آخر؟	و آن راحت جان ناتوان کو؟
آیینہی سینه زنگ غم خورد	آن صیقل غمزدای جان کو؟
از زهد و صلاح توبہ کردم	مخمور میم، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مہیاست	آن زاهد خشک جان فشان کو؟
گر زهد تو نیست جملہ تزویر	ترک بد و نیک و سوزیان کو؟
ور از دو جهان کران گرفتگی	جان و دل و دیدہ در میان کو؟
با شاهد و شمع در خرابات	عیش خوش و عمر جاودان کو؟
در صومعہ چند زهد ورزیم؟	صحرا و گل و می مغان کو؟
چون بلبل بی‌نوا چه باشیم؟	بوی خوش باغ و بوستان کو؟
ما را چه ز باغ و بوی گلزار؟	بوی سر زلف دلستان کو؟
با دل گفتم: مرا نگویی	کان یار لطیف مہربان کو؟
ور یافته‌ای ازو نشانی	خونابہی چشم خون فشان کو؟
با ہم بودیم روزکی چند	آن عیش کجا و آن زمان کو؟
دل گفت: ہر آنچه او ندانست	از وی چه نشان دہیم: آن کو؟
با این ہمہ جہد می کنم ہم	باشد کہ دمی شود چنان کو
خواہد کہ فدا کند عراقی	جان در رہ او، ولیک جان کو؟

## مانا دمید بوی گلستان صبح گاه

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه	کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه‌ای است نغمه‌ی مرغان صبح دم	خوش نعره‌ای است نعره‌ی مستان صبحگاه
وقتی خوش است و مرغ دل ار نغمه‌ای زند	زیید، که باز شد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشتر است	بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
در خلد هرچه نسیه تو را وعده داده‌اند	نقد است این دم آنهمه بر خوان صبحگاه
خوش مجلسی است: درد ندیم و دریغ یار	غم میزبان و ما همه مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم، تا مگر	خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت	خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
خواهی چو صبح سر ز گریبان برآوری	کوته مکن دو دست ز دامن صبحگاه
باشد که قلب ناسره‌ی تو سره شود	می‌سنج نقد خویش به میزان صبحگاه
دامان صبح گیر، مگر سر برآورد	صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه‌ای، دل تو که چون جوز غم شده است	انداز پیش مرغ خوش‌الحان صبحگاه
شب خفته ماند بخت عراقی، از آن سبب	محروم شد ز روح فراوان صبحگاه



## ای جمالت برق از رخ ناگهان انداخته

عالمی در شور و شوری در جهان انداخته	ای جمالت برق از رخ ناگهان انداخته
آرزویت غلغلی در آسمان انداخته	عشق رویت رستخیزی از زمین انگيخته
چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته	چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته
در دل بیچارگان شور و فغان انداخته	روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ
آرزویی در دل این ناتوان انداخته	دیدن رویت، که دیرینه تمنای دل است
بر سر کوی تو سر بر آستان انداخته	چند باشد بی‌دلی در آرزوی روی تو؟
چون نیاید باز تیر از کمان انداخته	بی‌تو عمرم شد، دریغا! و چه حاصل از دریغ؟
دست در کام نهنگ جان ستان انداخته	مانده‌ام در چاه هجران، پای در دنبال مار
جذبه‌های دلربایی ریسمان انداخته؟	هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان

## ای راحت روح هر شکسته

ای راحت روح هر شکسته	بخشای به لطف بر شکسته
بر جان من شکسته رحم آر	کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته ز غم شکسته بودم	این لحظه شدم بتر شکسته
ای بار غمت شکسته پشتم	تو رخ ز شکسته بر شکسته
بر سنگ مزن تو سینه‌ی ما	بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل	پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد؟	جانا دل من به سر شکسته
آمد به درت ندیده رویت	زان شد دل من مگر شکسته
در کوی تو جان سپرد دگر بار	آن مرغک بال و پر شکسته
دل بنده‌ی توست در همه حال	گر غمزده است و گر شکسته

## ای در میان جانم گنجی نهان نهاده

ای در میان جانم گنجی نهان نهاده	بس نکته‌های معنی اندر زبان نهاده
سر حکیم ما را در شوق لایزالی	در من یزید عشقش پیش دکان نهاده
در جلوه‌گاه معنی معشوق رخ نموده	در بارگاه صورت تختش عیان نهاده
از نیست هست کرده، از بهر جلوه‌ی خود	وانگه نشان هستی بر بی‌نشان نهاده
روحي بدین لطیفی در چاه تن فکنده	سری بدین عزیزی در قعر جان نهاده
خود کرده رهنمایی آدم به سوی گندم	ابلیس بهر تادیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده، وانگه بدین بهانه	هر لحظه جرم و عصیان بر این و آن نهاده
بعضی برای دوزخ، بعضی برای انسان	اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس را درین میانه چون و چرا نزید	هر کس نصیب او را هم غیب‌دان نهاده
عمری درین تفکر، از غایت تحیر	گوش دل عراقی بر آستان نهاده

## ای هر دهن ز یاد لب‌ت پر عسل شده

ای هر دهن ز یاد لب‌ت پر عسل شده	در هر دهن خوشی لب‌تو مثل شده
آوازه‌ی وصال‌تو کوس ابد زده	مشاطه‌ی جمال‌تو لطف ازل شده
از نیم‌ذره‌پر‌تو خورشید روی‌تو	ارواح حال‌گشته و اجسام حل شده
جان‌ها ز راه حلق‌بر افکنده خویشتن	در حلقه‌های زلف‌تو صاحب محل شده
ترک رخت، که هندوک اوست آفتاب	آورده خط به خون من و در عمل شده
ای از کمال روی‌تو نقصان گرفته کفر	وز کافری زلف‌تو در دین خلل شده
بر تو چو من بدل نگزینم، روا مدار	آبی که من خورم ز تو با خون بدل شده

## در صومعه نگنجد، رند شرابخانه

در صومعه نگنجد، رند شرابخانه	عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
ساقی، به یک کرشمه بشکن هزار توبه	بستان مرا ز من باز زان چشم جاودانه
تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی	بر هم زخم ز مستی نیک و بد زمانه
زین زهد و پارسایی چون نیست جز ریایی	ما و شراب و شاهد، کنج شرابخانه
چه خوش بود خرابی! افتاده در خرابات	چون چشم یار مخمور از مستی شبانه
آیا بود که بختم ببند به خواب مستی	او در کناره، آنگه من رفته از میانه؟
ساقی شراب داده هر لحظه جام دیگر	مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
در جام باده دیده عکس جمال ساقی	و آواز او شنوده از زخمه‌ی چغانه
این است زندگانی، باقی همه حکایت	این است کامرانی، باقی همه فسانه
میخانه حسن ساقی، میخواره چشم مستش	پیمانه هم لب او، باقی همه بهانه
در دیده‌ی عراقی جام شراب و ساقی	هر سه یکی است و احول ببند یکی دوگانه

## در صومعه نگنجد رند شرابخانه

در صومعه نگنجد رند شرابخانه	ساقی، بده مئی را، درد می مغانه
ره ده قلندری را، در بزم دردنویشان	بنما مقامری را، راه قمارخانه
تا بشکند چو توبه، هر بت که می پرستید	تا جان نهد چو جرعه، شکرانه در میانه
بیرون شود، چو عنقا، از خانه سوی صحرا	پرواز گیرد از خود، بگذارد آشیانه
فارغ شود ز هستی وز خویشتن پرستی	بر هم زند ز مستی نیک و بد زمانه
در خلوتی چنین خوش چه خوش بود صبحی!	با محرمی موافق، با همدمی یگانه
آورده روی در روی با شاهدی شکر لب	در کف می صبحی، در سر می شبانه
ساقی شراب داده هر لحظه از دگر جام	مطرب سرود گفته هر دم دگر ترانه
باده حدیث جانان، باقی همه حکایت	نغمه خروش مستان دیگر همه فسانه
نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی	خم خانه عشق باقی، باقی همه بهانه

## بازم از غصه جگر خون کرده‌ای

بازم از غصه جگر خون کرده‌ای	چشمم از خونابه جیجی خون کرده‌ای
کارم از محنت به جان آورده‌ای	جانم از تیمار و غم خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای بر من ستم	آن نه بیدادی است کاکنون کرده‌ای
زییدار خاک درت بر سر کنم	کز سرایم خوار بیرون کرده‌ای
از من مسکین چه پرسى حال من؟	حالم از خود پرس: تا چون کرده‌ای؟
هر زمان بهر دل مجروح من	مرهمی از درد معجون کرده‌ای
چون نگریم زار؟ چون دانم که تو	با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

## تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای

تا تو در حسن و جمال افزوده‌ای	دل ز دست عالمی برپوده‌ای
در جهان این شور و غوغا از چه خاست؟	گر جمال خود به کس ننموده‌ای
گوی در میدان حسن افکنده‌ای	نیکوان را چاکری فرموده‌ای
پرده از چهره زمانی دور کن	کافتابی را به گل اندوده‌ای
چون نباشم من سگ درگاه تو؟	چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
در جهان بیهوده می‌جستم تو را	خود تو در جان عراقی بوده‌ای



## تا زخوبی دل ز من بر بوده‌ای

تا زخوبی دل ز من بر بوده‌ای	کمترک بر جان من بخشوده‌ای
تا مرا بر خویش عاشق کرده‌ای	روی خوب خود به من ننموده‌ای
بر من مسکین نمی‌بخشی، مگر	نالهای زار من نشنوده‌ای؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای	در جفا و دشمنی افزوده‌ای
کی خبر باشد تو را از حال من؟	من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو	هیچ با من یک نفس خوش بوده‌ای؟
تا در خود بر عراقی بسته‌ای	صد در از محنت برو بگشوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو	با عراقی یک نفس خوش بوده‌ای؟

## ای یار، مکن، بر من بی یار ببخشای

ای یار، مکن، بر من بی یار ببخشای	جانم به لب آمد ز تو، زنه‌ار ببخشای
در کار من غمزده ای دوست نظر کن	بر جان من دلشده ای یار، ببخشای
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم	بس دور بماندم ز تو بیمار، ببخشای
اینک به امیدی به درت آمده‌ام باز	این بار مکن همچو دگر بار، ببخشای
مرغ دل من بی پر و بی بال بمانده است	در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آن رفت که آمد ز من دلشده کاری	اکنون که فرو مانده‌ام از کار، ببخشای
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم	مگذار چنینم خجل و خوار، ببخشای

## در کار من درهم آخر نظری فرمای

در کار من درهم آخر نظری فرمای	بر حال من پر غم آخر نظری فرمای
بر خوان جگر خواری وز دست غمت زاری	نابوده دمی خرم، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تا چند کشم زحمت؟	مردم ز غمت یک دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم به لب آوردی	تا کی دهی، ای جان، دم، آخر نظری فرمای
بس جان و دل مرده کز بوی تو شد زنده	بر نه به دلم مرهم، آخر نظری فرمای
در کار من بی‌دل، نابوده به کام دل	یک لحظه درین عالم، آخر نظری فرمای
گر زانکه عراقی نیست شایسته‌ی زار تو	چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

## ای دوست الغیث! که جانم بسوختی

فریاد! کز فراق روانم بسوختی	ای دوست الغیث! که جانم بسوختی
در آتش عنا دل و جانم بسوختی	در بوته‌ی بلا تن زارم گداختی
لیکن ندانم آنکه چه سانم بسوختی؟	دانم که: سوختی ز غم عشق خود مرا
پیدا نمی‌شود، که نهانم بسوختی	می‌سوزیم درون و تو در وی نشسته‌ای
ز اندیشه‌ی فراق چنانم بسوختی	زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟
آتش زدی و سود و زیانم بسوختی	سود و زیان من، ز جهان، جز دلی نبود
کز آه سوزناک زیانم بسوختی	تا کی ز حسرت تو بر آرم ز سینه آه؟
چو مرغ نیم کشته تیانم بسوختی	بر خاک درگه تو تپیدم بسی ز غم
کامم گداختی و زبانم بسوختی	تا گفتمت که: کام عراقی ز لب بده

## نگارا، گر چه از ما بر شکستی

نگارا، گر چه از ما بر شکستی	ز جانت بنده‌ام، هر جا که هستی
ربودی دل ز من، چون رخ نمودی	شکستی پشت من، چون بر شکستی
چرا پیوستی، ای جان، با دل من؟	چو آخر دست، از من می‌گسستی
ز نوش لب چو مرهم می‌ندادی	ز نیش لب چرا جانم بخشستی؟
ز بهر کشتنم صد حيله کردی	چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج	ز محنت‌های من، باری، برستی
مرا کشتی، به طنز آنگاه گویی:	عراقی، از کف من نیک جستی!

## ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟

شیفته‌ی تو انس و جان، انس روان کیستی؟

رنج ز من شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟

یک دم از آن ما نه‌ای، آخر از آن کیستی؟

از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟

ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟

هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟

هیچ نگویی: ای فلان، تو ز سگان کیستی؟

ای به تو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟

مهر ز من گسسته‌ای، با دگری نشسته‌ای

چون ز من جدا نه‌ای، چیست که آشنا نه‌ای؟

نز تو به من رسد اثر، نه به رخت کنم نظر

صید دلم به دام تو، توسن چرخ رام تو

یافتمی به روز و شب از لب لعل تو رطب

بر سر کویت چون سگان هر سحری کنم فغان

## پیش ازینم خوشترک می‌داشتی

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی	تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افگنی؟	چون ز خاک افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی می‌کنم	تو مرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یک دم از محنت خلاص	صد بلا بر جان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بر جان من	صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو	جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی
هان! عراقی، خون گری کامید تو	آن چنان نامد که می‌پنداشتی

## ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی

ای ز غم فراق تو جان مرا شکایتی	بر در تو نشسته‌ام منتظر عنایتی
گر چه بمیرم از غمت هم نکنی به من نظر	ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی
ورچه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو	نیست از آنکه تا ابد عشق تو را نهایتی
دل ز فراق گشت خون، جان به لب آمد از غمت	زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ	کشت مرا جفای تو بی سبب جنایتی
گرچه برانی از برم باز نگردم از درد	چون ز در عنایت یافت‌ام هدایتی
خسته عراقی آن توست، دور مکن ز درگهش	تا نرود فغان کنان از تو به هر ولایتی



## ای عشق، کجا به من فتادی؟

ای عشق، کجا به من فتادی؟	وی درد، به من چه رو نهادی؟
ای هجر، به جان رسیدم از تو	بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی	آخر تو به من کجا فتادی؟
هرگز نکنم تو را فراموش	ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم به غم تو چون نباشم؟	چون تو به غم همیشه شادی
تا چند خوری، دلا، غم جان؟	با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی	انگار نبودی و نزادی

## چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟

چه کرده‌ام که دلم از فراق خون کردی؟	چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا ز غم دل پر حسرت‌م بیزردی؟	چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟
نخست ار چه به صد زاریم درون خواندی	به آخر از چه به صد خواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می‌گفتی	چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، بیا	نظر به حال دلم کن، ببین که :چون کردی؟
لوای عشق برافراختی چنان در دل	که در زمان، علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا	ز بار محنت، پشت‌م دو تا چو نون کردی
نگفته بودی، بیداد کم کنم روزی؟	چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟
هزار بار بگفتی نکو کنم کارت	نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی
به دشمنی نکند هیچ کس به جان کسی	که تو به دوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل و جانم، گداختی جگر‌م	به آتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا به درگه وصل تو ره توانم یافت؟	چو تو مرا به در هجر رهنمون کردی
سیاهروی دو عالم شدم، که در خم فقر	گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

## جانا، نظری به ما نکردی

با خویشتن آشنا نکردی

جانا، نظری به ما نکردی

یک کار برای ما نکردی

یکدم به مراد ما نبود

یک حاجت ما روا نکردی

یک وعده‌ی خود بسر نبردی

و آن وعده‌ی خود وفا نکردی

ما را به وصال وعده دادی

نشنیدی و گوش‌وا نکردی

هر لابه، که بر در تو کردیم

بر خاک درت تو جا نکردی

در کوی تو آمدیم و ما را

چون بر در خود رها نکردی

پس در دل تو چگونه گنجیم؟

دید، به کرم دوا نکردی

درد دل خسته‌ی عراقی

## چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟

چه بد کردم؟ چه شد؟ از من چه دیدی؟	که ناگه دامن از من در کشیدی
چه افتادت که از من بر شکستی؟	چرا یکبارگی از من رمیدی؟
به هر تردامنی رخ می‌نمایی	چرا از دیده‌ی من ناپدیدي؟
تو را گفتم که: مشنو گفت بد گوی	علی‌رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتم: رسم روزیت فریاد	عفا الله نیک فریادم رسیدی!
دمی از پرده بیرون آی، باری	که کلی پرده‌ی صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مرا کار	که جمله بستگی‌ها را کلیدی
نخستم برگزیدی از دو عالم	چو طفلی در برم می‌پروریدی
لب خود بر لب من می‌نهادی	حیات تازه در من می‌دمیدی
خوشا آن دم که با من شاد و خرم	میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی	لب زیرین به دندان می‌گزیدی
چو عنقا، تا به چنگ آری مرا باز	ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، به آخر	شدی با آشیان و آرمیدی
تو با من آن زمان پیوستی، ای جان	که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم بازگشتی عاشق من	که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می‌آیم پدیدار	تو نیز اندر جهان از من پدیدي
مراد تو منم، آری، ولیکن	چو وابینی تو خود خود را مریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری	عراقی را برای خود گزیدی

## چه کردم؟ دلبر، از من چه دیدی؟

چه کردم؟ دلبر، از من چه دیدی؟	که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی؟	چرا یک بارگی از من بریدی؟
من از عشقت گریبان چاک کردم	تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
نگویی تا چه بد کرد بجایت؟	که روی نیکو از من در کشیدی
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن	علی رغم من مسکین شنیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود	به کام خویشتن، باری، رسیدی
چرا کردی به کام دشمنانم؟	نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟
به تیر غمزه جان و دل چه دوزی؟	که از رخ پرده‌ی صبرم دریدی
نچیده یک گل از بستان شادی	ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد مفروشم، اگر چه	به خوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری	عراقی را ز بهر غم گزیدی

## آمد به درت امیدواری

آمد به درت امیدواری	کو را بجز از تو نیست یاری
محنت زده‌ای، نیازمندی	خجالت زده‌ای، گناهکاری
از گفته‌ی خود سیاه‌رویی	وز کرده‌ی خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری	وز دوست بمانده روزگاری
بوده به درت چنان عزیزی	دور از تو چنین بمانده خواری
خرسند ز خاک در گه تو	بیچاره به بوی یا غباری
شاید ز در تو باز گردد؟	نومید، چنین امیدواری
زیبید که شود به کام دشمن	از دوستی تو دوستداری؟
بخشای ز لطف بر عراقی	کو ماند کنون و زینهار

## ای دل، بنشین چو سوکواری

ای دل، بنشین چو سوکواری	کان رفت که آید از تو کاری
وی دیده بیار اشک خونین	بی کار چه مانده‌ای تو، باری؟
وی جان، بشتاب بر در دوست	چون نیست جز اوت هیچ یاری
گو: آمده‌ام به درگاه تو	تا در نگری به دوستداری
گر بپذیرم: اینت دولت	ور رد کنی، اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد	از درگاه تو امیدواری؟
یاد آر ز من، که بودم آخر	در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ایام	ناکام شدم به هر دیاری
بی‌روی تو هر گلی که دیدم	در دیده‌ی من خلید خاری
بی‌بوی خوشت نیایدم خوش	بوی خوش هیچ نوبهاری
بی دوست، که را خوش آید آخر	بوی گل و رنگ لاله زاری؟
و اکنون که ز جمله ناامیدم	بی روی تو نیستم قراری
دریاب، که مانده‌ام به ره در	در گردن من فتاده باری
بشتاب، که بر درت گدایی است	مانا که عراقی است، آری

## تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟

تا چند عشق بازیم بر روی هر نگاری؟	چون می‌شویم عاشق بر چهره‌ی تو باری
از گلبن جمالت خاری است حسن خوبان	مسکین کسی کزان گل قانع شود به خاری!
خواهی که همچو زلفت عالم بهم بر آید؟ ژ	بنمای عاشقان را از طره‌ی تو تاری
آن خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که ما را	دیدار می‌نمودی، هر روز یک دو باری؟
ما را ز هم جدا کرد ایام ورنه ما را	با دولت وصال خوش بود روزگاری
در پرده چند باشی؟ برگیر برقع از روی	تا روی تو ببیند یک دم امیدواری
در انتظار وصلت جانم رسید بر لب	از وصل تو چه حاصل، ما را جز انتظاری؟
جام جهان نمایت بنمای، تا عراقی	اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری



## نگارا، کی بود کامیدواری

نگارا، کی بود کامیدواری	بیابد بر در وصل تا باری؟
چه خوش باشد که بعد از ناامیدی	به کام دل رسد امیدواری؟
بده کام دلم، مگذار، جانا	که دشمن کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو	ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خو کرد با دل غم، که گویی	بجز غم خوردن او را نیست کاری
بیا، ای یار و دل را یاری کن	که بیچاره ندارد جز تو یاری
به غم شادم ازان، کاندز فراق	ندارم از تو جز غم یادگاری
چه خوش باشد که جان من برآید	ز محنت وارهم یک باره، باری!
عراقی را ز غم جان بر لب آمد	چه می‌خواهد غمت از دل فکاری؟

## نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟

چو شادم می‌توانی داشت، غمگینم چرا داری؟	نگارا، از وصال خود مرا تا کی جدا داری؟
چه غم خواری؟ که هر ساعت تنم را در بلا داری	چه دل‌داری؟ که هر لحظه دلم از غم به جان آری
چگونه دوستی باشد، که جانم در عنا داری؟	به کام دشمنم داری و گویی: دوست می‌دارم
که گر گردم هلاک از غم من مسکین، روا داری	چه دانم؟ تا چه اجر آرم من مسکین بجای تو
بمیرم گر چنین، دانم مرا از خود جدا داری	بکن رحمی که مسکینم، ببخشایم که غمگینم
چو می‌گردم هلاک از غم تو آنکه خوش مرا داری!	مرا گویی: مشو غمگین، که خوش دارم تو را روزی
میان خاک و خون غلتان چو او صد مبتلا داری	عراقی کیست تا لافد ز عشق تو؟ که در هر کو

## نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟

نمی‌دانم چه بد کردم، که نیکم زار می‌داری؟	تنم رنجور می‌خواهی، دلم بیمار می‌داری
ز درد من خبر داری، ازینم دیر می‌پرسی	به زاری کردنم شادی، از آنم زار می‌داری
دلم را خسته می‌داری ز تیر غم، روا باشد	به دست هجر جانم را چرا افکار می‌داری؟
چه آزاری ز من خود را؟ به آزاری نمی‌ارزم	که باشم؟ خود کیم؟ کز من چنین آزار می‌داری؟
مرا دشمن چه می‌داری؟ که نیکت دوست می‌دارم	مرا چون یار می‌دانی چرا اغیار می‌داری؟
مرا گویی: مشو غمگین، که غم خوارت شوم روزی	ندانم آن، کنون باری، مرا غم خوار می‌داری
نهی بر جان من منت که: خواهم داشت تیمارت	دلم خون شد ز تیمارت، نکو تیمار می‌داری!
دریغا! آنکه گه گاهی به دردم یاد می‌کردی	عزیزم داشتی اول، به آخر خوار می‌داری
به دردی قانعم از تو، به دشنامی شدم راضی	درین هم یاریم ندهی، چگونه یار می‌داری؟
درین هم یاریم ندهی، به دشنامی عزیزم کن	به دردی قانعم از تو، چگونه یار می‌داری؟
به هر رویی که بتوانم من از تو رو نگردانم	اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار می‌داری
به تو هر کس که فخر آرد، نداری عاز ازو، دانم	عراقی نیک بدانم است، از آن رو عار می‌داری

## چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری

چه خوش باشد دلا کز عشق یار مهربان میری	شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست بر خیزی	جو از رخ پرده برگیرد به پیشش شادمان میری
چو عمر جاودان خواهی به روی او بر افشان جان	بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
به معنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی	حقیقت مردن آن باشد که دور از دوستان میری
در آن لحظه که بنماید جمال خود عجب نبود	که از حسرت سرانگشت تعجب در دهان میری
ببینی عاشقانش راکه چون در خاک و خون خسبند؟	تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر تو زندگی خواهی دل از جان و جهان بگسل	نیابی زندگی تا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو ورای عرش و از دون همتی خواهی	که چون دوان درین عالم ز بهر یک دو نان میری
به نوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن	بین چون می‌زیی امروز، فردا آن چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید	و گر عشقی دگر داری ندانم تا چسان میری؟
بدو گر زنده‌ای، یابی ز مرگ آسایش کلی	و گر زنده به جانی تو، ضرورت جان کنان میری
عراقی، گفتنت سهل است ولیکن فعل می‌باید	و گر تو هم از آنان به مردن هم چنان میری

## چو برقع از رخ زیبای خود براندازی

چو برقع از رخ زیبای خود براندازی	بگو نظارگیان را صلاى جانبازی
ز روی خوب نقاب آنکهی براندازی	که جان جمله جهان ز انتظار بگدازی
نقاب روی تو، جانا، منم که چون گویم:	رخ از نقاب برافکن، مرا براندازی
ز رخ نقاب برانداز، گو: بسوز جهان	که شمع روشنی آنکه دهد که بگدازی
عجب تر آنکه جهان را ز تو برون انداخت	به صد زبان و تو با وی هنوز دمسازی
ز نقش روی تو با هیچ کس نشان ندهد	زمان زمان ز رخت نقش دیگری آغاز
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد	بلی، عجب نبود ز آفتاب غمازی
ز رخ نقاب برانداز و پس تماشا کن	که عاشقان تو چون می کنند جانبازی؟
به تیر غمزه چرا خسته می کنی دلها؟	چو چاره ی دل بیچارگان نمی سازی
دلم، که در سر زلف تو شد، طمع دارد	ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی
اگر تن است و اگر جان، فدای توست همه	به هیچ وجه مرا نیست با تو انبازی
بساز با من مسکین، که ساز بزم توام	ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صوت توام، گرچه زار می نالم	بدان خوشم که تو با ناله ام هم آوازی
از آن خوش است چو نی ناله ام به گوش جهان	که هیچ دم نزنم تا توام به نوازی
بهر چه می نگرم چون رخ تو می بینم	بگویم: از همه خوبان به حسن ممتازی
کمال حسن تو را چون نهایی نبود	چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی؟
همای عشق عراقی چو بال باز کند	کسی بدو نرسد از بلند پروازی

## از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی	که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
روی بنمای، که تا پیش رخت جان بدهم	چه زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی	در دلم نیست، بجز پیش تو مردن هوسی
پیش از آن کز تو مرا جان به لب آید ناگاه	نظری کن تو، مرا عمر نمانده است بسی
تو خود انصاف بده، بلبل جان مشتاق	بی گلستان رخت چند تپد در قفسی؟
آتش هجر تو پنهان جگرم می سوزد	لیکن از بیم نیارم که بر آرم نفسی
مکن از خاک سر کوی عراقی را دور	باش، گو: کم نشود قیمت گوهر ز خسی

## نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی

نگارا، وقت آن آمد که یکدم ز آن من باشی	دلم بی تو به جان آمد، بیا، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی	مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
به غم زان شاد می گردم که تو غم خوار من گردی	از آن با درد می سازم که تو درمان من باشی
بسا خون جگر، جانا، که بر خوان غمت خوردم	به بوی آنکه یک باری تو هم مهمان من باشی
منم دایم تو را خواهان، تو و خواهان خود دایم	مرا آن بخت کی باشد که تو خواهان من باشی؟
همه زان خودی، جانا، از آن با کس نپردازی	چه باشد، ای ز جان خوشتر، که یک دم آن من باشی؟
اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم	ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟
ز دوزخ آنکهی ترسم که جز تو مالکی یابم	بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی
فلک پیشم زمین بوسد، چو من خاک درت بوسم	ملک پیشم کمر بندد، چو تو سلطان من باشی
عراقی، بس عجب نبود که اندر من بود حیران	چو خود را بنگری در من، تو هم حیران من باشی

## خوشا دردی! که درمانش تو باشی

خوشا دردی! که درمانش تو باشی	خوشا راهی! که پایش تو باشی
خوشا چشمی! که رخسار تو بیند	خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی
خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی	خوشا جانی! که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی	کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری	که امید دل و جانش تو باشی!
همه شادی و عشرت باشد، ای دوست	در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار خوش آید کسی را	که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باک آید ز کس؟ آن را که او را	نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بی‌دلی را	که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان از آن عاشق که پیوست	همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن به ترک جان بگوید	دل بیچاره، تا جانش تو باشی
عراقی طالب درد است دایم	به بوی آنکه درمانش تو باشی



## چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی

چه خوش باشد! که دلدارم تو باشی	ندیم و مونس و یارم تو باشی
دل پر درد را درمان تو سازی	شفای جان بیمارم تو باشی
ز شادی در همه عالم ننگجم	اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی
ندارم مونسى در غار گیتی	بیا، تا مونس غارم تو باشی
اگر چه سخت دشوار است کارم	شود آسان، چو در کارم تو باشی
اگر جمله جهانم خصم گردند	نترسم، چون نگهدارم تو باشی
همی نالم چو بلبل در سحرگاه	به بوی آنکه گلزارم تو باشی
چو گویم وصف حسن ماهرویی	غرض زان زلف و رخسارم تو باشی
اگر نام تو گویم ور نگویم	مراد جمله گفتارم تو باشی
از آن دل در تو بندم، چون عراقی	که می‌خواهم که دلدارم تو باشی

## الا قم، واغتنم يوم التلاقي

الا قم، واغتنم يوم التلاقي	و در بالكاس وارفق بالرفاقی
بده جامی و بشكن توبه‌ی من	خلاصم ده ازین زهد نفاقی
مشعشة اذا اسكرت منها	فلا اضحوا الی يوم التلاقي
ازان باده که اول دادی، ای دوست	بده بار دگر، گر هست باقی
و ان لم یبق فی‌الذن الحمیا	تدارک بالرحیق من الحداقی
مرا باده مده، بوی خودم ده	که از بوی تو سرمستیم، ساقی
اما تسقی کوس الوصل یوما	الی کم کاس هجران تساقی
به وصلت شاد کن جانم، کزین بیش	ندارد طاقت هجران عراقی

## اندوهگنی چرا؟ عراقی

اندوهگنی چرا؟ عراقی	مانا که ز جفت خویش طاقی
غمگین مگر از فراق یاری؟	شوریده مگر ز اشتیاقی؟
خون خور، که درین سرای پر غم	با هجر همیشه هم وثاقی
یاران ز شراب وصل سر مست	مخمو تو از شراب ساقی
ناگشته دمی ز خویش فانی	خواهی که شوی به دوست باقی؟
جان کن، که نه لایق وصالی	خون بار، که در خور فراقی
چون در خور وصل نیست بودت	ای کاش نبودی، ای عراقی

## فمالی لم اطا سبع الطباقی

فمالی لم اطا سبع الطباقی	و لم اصعد علی اعلى المراقی
چرا خربندهی دجال باشم؟	چو کردم با مسیحا هم وثاقی
علی اعلى المعارج و المعالی	مطاء المجد اوحی کالتراق
به از هشتم بهشت آید مرا جای	ورای این رواق هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد	ولکن ان فنیت اکون باق
مگو: من او و او من، نیک می‌دان	که او را خود نباشد جفت و طاقی
و کیف تبین فی ثیار بحر	قطیرات جرین من السواق
مکن فاش این سخن‌ها همچو حلاج	بیاویزندت از دار، ای عراقی

## لقد فاح الربيع و دار ساقی

لقد فاح الربيع و دار ساقی	و هب نسيم روضات العراق
صبا بوی عراق آورد گویی	که خوش گشت از نسیم او عراقی
الا يا حبذا! نفحات ارض	جوی المشتاق یشفی باشتیاق
دریغا! روزگار نوش بگذشت	ندیمم بخت بود و یار ساقی
بليت ان صبحی بالبلايا	الاق مرور ايام التلاقی
ز جور روزگار ناموافق	جدا گشتم ز یاران وفاقی
ادر، يا ايها الساقی، ارحنی	زمانا من خمار الافتراق
دلم را شاد کن، ساقی، که نگذاشت	جدایی بر من از غم هیچ باقی
و عل لعل لطیفی نار قلبی	و قلبی من تراکم فی احتراق
بده جامی، که اندر وی بینم	جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل يوم	و اجریت الدموع من الماقی
بنال، ایدل، ز درد و غم که پیوست	گرفتار غم و درد فراقی
الا يا اهل العراق، تحذ قلبی	الیکم و اشتمل من اشتیاقی
عراقی، خوش بموی و زار بگری	که در هندوستان از جفت طاقی

## آن جام طرب فزای ساقی

آن جام طرب فزای ساقی	بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بر دم	پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله	لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز	چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش	در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه	جان می‌دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه در خون	چشمی که شد آشنای ساقی
عمری است که می‌زنم در دل	یعنی که در سرای ساقی
باشد که رسد به گوش جانم	از میکده مرحبای ساقی
آیینهی سینه زنگ غم خورد	کو صیقل غم زدای ساقی؟
تا بستاند مرا ز من باز	این است خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی	چون جام جهان نمای ساقی

## جانا، ز منت ملال تا کی؟

جانا، ز منت ملال تا کی؟	مولای توام، دلال تا کی؟
از حسن تو بازمانده تا چند؟	بر صبر من احتمال تا کی؟
بردار ز رخ نقاب یکبار	در پرده چنان جمال تا کی؟
از پرتو آفتاب رویت	چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی	از عاشق خود ملال تا کی؟
بی وصل تو در هوای مهرت	چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشید رخا، به من نظر کن	از ذره نهان جمال تا کی؟
در لعل تو آب زندگانی	من تشنه‌ی آن زلال تا کی؟
وصل خوش تو حرام تا چند؟	خون دل من حلال تا کی؟
فریاد من از تو چند باشد؟	بیداد تو ماه و سال تا کی؟
از دست تو پایمال گشتم	آخر ز تو گوشمال تا کی؟
ای دوست، به کام دشمنان باز	کام دل بدسگال تا کی؟
دل خون شده، جان به لب رسیده	از حسرت آن جمال تا کی؟
با دل به عتاب دوش گفتم:	کایدل، پی هر خیال تا کی؟
اندیشه‌ی وصل یار بگذار	سرگشته پی محال تا کی؟
در پرتو آفتاب حسنش	ای ذره تو را مجال تا کی؟
آشفته‌ی روی خوب تا چند؟	دیوانه‌ی زلف و خال تا کی؟
از مهر رخ جهان فروزش	ای سایه، تو را زوال تا کی؟
از حلقه‌ی زلف هر نگاری	بر پای دلت عقل تا کی؟
در عشق خیال هر جمالی	پیوسته اسیر خال تا کی؟

بر بوی وصال عمر بگذشت	آخر طلب محال تا کی؟
در وصل تو را چو نیست طالع	از دفتر هجر فال تا کی؟
نادیده رخس به خواب یکشب	ای خفته، درین خیال تا کی؟
هر شب منم و خیال جانان	من دانم و او و قال تا کی؟
دل گفت که: حال من چه پرسى؟	از شیفتگان سال تا کی؟
من دانم و عشق، چند گویی؟	با بی خبران جدال تا کی؟
دم در کش و خون گری، عراقی	فریاد چه؟ قیل و قال تا کی؟

## دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی

دلربایی دل ز من ناگه ربودی کاشکی	آشنایی قصه‌ی دردم شنودی کاشکی
خوب رخساری نقاب از پیش رخ برداشتی	جذبه‌ی حسنش مرا از من ربودی کاشکی
ای دریغا! دیده‌ی بختم بختی یک سحر	تا شبی در خواب نازم رخ نمودی کاشکی
در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته‌اند	بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی
چون دلم را درد او درمان و جان را مرهم است	بر سر دردم دگر دردی فزودی کاشکی
حلقه‌ی امید تا کی بر در وصلش زنم؟	دست لطفش این در بسته گشودی کاشکی
از بی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام	در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی



## از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی

وز فراقش دل فگارم، مرگ به زین زندگی	از غم دلدار زارم، مرگ به زین زندگی
بی لب شیرین یارم، مرگ به زین زندگی	عیش بر من ناخوش است و زندگانی نیک تلخ
مرگ کو تا جان سپارم؟ مرگ به زین زندگی	زندگی بی‌روی خویش بدتر است از مردگی
راحتی از خود ندارم، مرگ به زین زندگی	هر کسی دارد ز خود آسایشی، درد! که من
عمر ناخوش می‌گذارم، مرگ به زین زندگی	کاشکی دیدی من مسکین چگونه در غمش
وز غم دل بی‌قرارم، مرگ به زین زندگی	هر دمی صد بار از تن می‌برآید جان من
بنگرید آخر به کارم، مرگ به زین زندگی	کار من جان کندن است و ناله و زاری و درد
نعره‌ها از جان برآرم، مرگ به زین زندگی	در چنین جان‌کدنی کافتاده‌ام، شاید که من
مرگ را من خواستارم، مرگ به زین زندگی	هیچ کس دیدی که خواهد در دمی صدمبار مرگ؟
مرگ را من دوستدارم، مرگ به زین زندگی	از پی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا

## الا، قد طال عهدي بالوصال

الا، قد طال عهدي بالوصال	و مالي الصبر عن ذاك الجمال
به وسلم دست گیر، ای دوست، آخر	به زیر پای هجرم چند مالی؟
يضيق من الفراق نطاق قلبي	و يشتاق الفاد الى الوصال
چه خوش باشد که پیش از مرگ بینم!	نشسته با تو یکدم جای خالی
فراقک لا يفارقني زمانا	فمالي للجهر مولائي و مالي
دلا، درمان مجو، با درد خو کن	بجای وصل هجران است، حالی
اما ترثي لمكتب حزين	يان من النوى طول الليالي
دلا، امیدوار وصل می‌باش	ز درد هجر آخر چند نالی؟
زمانا كنت لا ارضي بوصل	فصرت الان ارضي بالخيال
به دل نزدیکی، ار چه دوری از چشم	دلم را چون همیشه در خیالی
احن اليك و العبرات تجري	كما حق العطاش الى الزلال
عراقی، تا به خود می‌جویی او را	یقین می‌دان که دربند محالی

## گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی

نظر از روی خوست بهر چه برداشتمی؟	گر به رخسار تو، ای دوست، نظر داشتمی
باری، از بی خبری کاش خبر داشتمی؟	چون من بی خبر از دوست دهندم خبری
از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی؟	در میان آمدمی چون سر زلفت با تو
کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟	گر ندادی جگرم وعده‌ی وصلت هر دم
کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی	گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت
گر ز خاک در تو کحل بصر داشتمی	خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟
بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی	دل گم گشته‌ی خود بار دگر یافتمی
بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی	گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی
بجز از اشک اگر هیچ گهر داشتمی	کردمی بر سر کویت گهرافشانی‌ها
به رخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی	گر عراقی نشدی پرده‌ی روی نظرم

## در جهان گر نه یار داشتمی

با جهان خود چه کار داشتمی؟	در جهان گر نه یار داشتمی
گر به کف در نگار داشتمی؟	دست کی شستمی به خون جگر
حالی، آخر قرار داشتمی	گر نبردی قرار و آرامم
قول او استوار داشتمی	ور مرا عشوه کمترک دادی
به ازین کار و بار داشتمی	ور به کارم دمی نظر کردی
دلبر اندر کنار داشتمی	دل اگر در میانه گم نشدی
با خود ار بخت یار داشتمی	با سپاه غمت برآمدمی
روز و شب کارزار داشتمی	با عراقی، اگر دلاورمی

## گر نه سودای یار داشتمی

کی چنین ناله زار داشتمی؟	گر نه سودای یار داشتمی
ناله هر دم هزار داشتمی	ورنه غیرت دمم فرو بستی
روز و شب زینهار داشتمی	بر در دوست گر رهم بودی
با فراقش چه کار داشتمی؟	ور وصالش بساختی کارم
با غمش غمگسار داشتمی	چه غمم بودی؟ ار درین تیمار
بهترین کار و بار داشتمی	یار در کارم ار نظر کردی
کاشکی یادگار داشتمی	زان فراموش عهد دشنامی
ماتم روزگار داشتمی	روزگارم شد، ار نه عاقلمی
چه خوشستی که یار داشتمی!	بی رخ یار ناخوش است حیات
دلبر اندر کنار داشتمی	گر عراقی برون شدی ز میان

## ای که از لطف سراسر جانی

ای که از لطف سراسر جانی	جان چه باشد؟ که تو صد چندانی
تو چه چیزی؟ چه بلایی؟ چه کسی؟	فتنه‌ای؟ شنق‌صه‌ای؟ فتانی؟
حکمت از چیست روان بر همه کس؟	کیقبادی؟ ملکی؟ خاقانی؟
به دمی زنده کنی صد مرده	عیسی؟ آب حیاتی؟ جانی؟
به تماشای تو آید همه کس	لاله‌زاری؟ چمنی؟ بستانی؟
روی در روی تو آرند همه	قبله‌ای؟ آینه‌ای؟ جانانی؟
در مذاق همه کس شیرینی	انگبینی؟ شکری؟ سیلانی؟
گر چه خردی، همه را در خوردی	نمکی؟ آب روانی؟ نانی؟
آرزوی دل بیمار منی	صحتی؟ عافیتی؟ درمانی؟
که خمارم شکنی، که توبه	می نابی؟ فقعی؟ رمانی؟
دیده‌ی من به تو بیند عالم	آفتابی؟ قمری؟ اجفانی؟
همه خوبان به تو آراسته‌اند	کهربایی؟ گهری؟ مرجانی؟
مهر هر روز دمی در بندهات	سحری؟ صبح‌دمی؟ خندانی؟
همه در بزم ملوکت خوانند	قصه‌ای؟ مثنوی؟ دیوانی؟

## ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی

ترسا بچه‌ای، شنگی، شوخی، شکرستانی	در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
از حسن و جمال او حیرت زده هر عقلی	وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
بر لعل شکر ریزش آشفته هزاران دل	وز زلف دل‌ویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی هر دینی	زنار سر زلفش دربند هر ایمانی
بر مائده‌ی عیسی افزوده لبش حلوا	وز معجزه‌ی موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا به چاه‌ای رعنا، از منطق روح‌افزا	صد معجزه‌ی عیسی بنموده به برهانی
لعلش ز شکر خنده در مرده دمیده جان	چشمش ز سیه کاری برده دل کیهانی
عیسی نفسی، کز لب در مرده دمد صد جان	بهر چه بود دلها هر لحظه به داستانی؟
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش	بگماشته از غمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان	از هر نظری تیری وز هر مژه پیکانی
از دیر برون آمد از خوبی خود سرمست	هر کس که بدید او را واله شد و حیرانی
شماش چو رویش خورشید پرستی شد	زاهد هم اگر دیدی رهبان شدی آسانی
ور زانکه به چشم من صوفی رخ او دیدی	خورشید پرستیدی، در دیر، چو رهبانی
یاد لب و دندانش بر خاطر من بگذشت	چشم گهرافشان شد، طبعم شکرستانی
جان خواستم افشاندن پیش رخ او دل گفت:	خاری چه محل دارد در پیش گلستانی؟
گر خاک رهش گردم هم پا ننهد بر من	کی پای نهد، حاشا، بر مور سلیمانی؟
زین پس نرود ظلمی بر آدم ازین دیوان	زیرا که سلیمان شد فرماندهی دیوانی
نه بس که عراقی را بینی تو ز نظم تر	در وصف جمال او پرداخته دیوانی

## چنانم از هوس لعل شکرستانی

چنانم از هوس لعل شکرستانی	که می‌برآیدم از غصه هر نفس جانی
امید بر سر زلفش به خیره می‌بندم	چگونه جمع کند خاطر پریشانی؟
در آن دلی، که ندارم، همیشه می‌یابم	ز تیر غمزه‌ی تو لحظه لحظه پیکانی
بیا، که بی‌تو دل من خراب آباد است	جهان نمی‌شود آباد جز به سلطانی
چه جای توست دل تنگ من؟ ولی یوسف	گهی به چه فتد و گه به بند و زندانی
چنان که چشم خمارین توست مست و خراب	بسوی ما نکند التفات چندانی
چو نیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی	چگونه رحم کند بر دل مسلمانی؟
زمان زمان که دلم یاد چهر تو بکند	شود ز عکس جمالت دلم گلستانی
اگر چه چشم عراقی به هر بتی نگردد	به جان تو، که ندارد بجز تو جانانی



## سر عشقت کس تواند گفت؟ نی

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی	در وصف کس تواند سفت؟ نی
دیده‌ی هر کس به جاروب مژه	خاک در گاهت تواند رفت؟ نی
از گلستان جمال دلگشات	هیچ بی‌دل را گلی بشکفت؟ نی
آفتابا، در هوایت ذره‌ام	آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی
حلقه بر در می‌زدم، گفתי: در آی	اندر آن بودم که غیرت گفت: نی
آخر این بخت مرا بیداری	هیچ کس را بخت چندین خفت؟ نی
از برای تو عراقی طاق شد	از همه خوبان و با تو جفت نی

## کی بود کین درد را درمان کنی؟

کی بود کین درد را درمان کنی؟	کی بود کین رنج را آسان کنی؟
کی بسازی چاره‌ی بیچاره‌ای؟	بی‌دلی را کی دوا‌ی جان کنی؟
کی برون آیی ز پرده آشکار؟	چند روی خوب را پنهان کنی؟
چند رو گردانی از سرگشته‌ای؟	عاجزی را چند سرگردان کنی؟
در بیابان غم، وقت این دم است	کابر رحمت بر سرم باران کنی
بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم	چند بر خوان غم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان	تا کیم در بوته‌ی هجران کنی؟
همچو ابراهیم از لطف سزد	کز میان آتشم بستان کنی
چون عراقی سر نهاده در برت	هم سزد گر درد او درمان کنی

## نگویی باز: کای غم خوار چونی؟

نگویی باز: کای غم خوار چونی؟	همیشه با غم و تیمار چونی؟
کجایی؟ با فراقم در چه کاری؟	جدا افتاده از دلدار چونی؟
مرا دانی که بیمارم ز تیمار	نپرسی هیچ: کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من: کای ز غم زار	درین رنج و غم بسیار چونی؟
مرا گر چه ز غم جان بر لب آمد	نخواهی گفت: کای غم خوار چونی؟
تو گر چه بینیم غلتان به خون در	نگویی آخر: ای افکار چونی؟
سحرگه با خیالت دیده می گفت:	که هر شب با من بیدار چونی؟
خیالت گفت: کری نیک زارم	ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟
سگ کویت عراقی را نگوید	شبی: کای یار من، بی یار چونی؟

## بیا، تا بیدلان را زار بینی

روان خستگان افکار بینی	بیا، تا بیدلان را زار بینی
دل بیچارگان بیمار بینی	تن درماندگان رنجور یابی
که مشتاقان خود را زار بینی	به کوی عاشقان خود گذر کن
زهر جانب دو صد خونخوار بینی	میان خاک و خون افتاده حیران
که بر خاک در خود خوار بینی	بسا جان عزیز مستمندان
نظر کن، تا غم و تیمار بینی	یکی اندر دل زار ضعیفان
ولی اندوه و غم بسیار بینی	نبینی هیچ شادی در دل ما
که هم روزی رخ دلدار بینی	دلا، با این همه امید دربند
اگر خواهی که روی یار بینی	چو افتادی، عراقی، رو مگردان

## ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟	کی روی خوبت با ما نمایی؟
بی تو چنانم کز جان به جانم	هر سو دوانم، آخر کجایی؟
بیمار خود را می پرس که گه	پیوسته از ما مگزین جدایی
جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر	گرد دل ما یک دم برآیی
تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟	چند از کرشمه جان را ربایی؟
چون می بری دل، باری، نگه دار	بیچاره ای را چند آزمایی؟
در بند خویشم، بنگر سوی من	باشد که یابم از خود رهایی

## ای ربنوده دلم به رعناهی

ای ربنوده دلم به رعناهی	این چه لطف است و آن چه زیبایی؟
بیم آن است کز غم عشقت	سر بر آرد دلم به شیدایی
از خجالت خجل شود خورشید	گر تو برق ز روی بگشایی
زیر برق چو آفتاب منیر	اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتی است که آن	در نیابد کمال بینایی
منقطع می شود زبان مرا	پیش وصف رخ تو گویایی
آن ملاحظت که حسن روی تورا است	کس نبیند، مگر که بنمایی
نیست بی روی تو عراقی را	بیش ازین طاقت شکیبایی

## بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟	گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایی؟
نظری کن، که به جان آمدم از دلتنگی	گذری کن: که خیالی شدم از تنهایی
گفته بودی که: بیایم، چو به جان آیی تو	من به جان آمدم، اینک تو چرا می‌نایی؟
بس که سودای سر زلف تو پختم به خیال	عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی
همه عالم به تو می‌بینم و این نیست عجب	به که بینم؟ که تویی چشم مرا بینایی
پیش ازین گر دگری در دل من می‌گنجید	جز تو را نیست کنون در دل من گنجایی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می‌ناید	وین عجب تر که تو خود روی به کس نمایی
گفتی: از لب بدهم کام دل عراقی روزی	وقت آن است که آن وعده وفا فرمایی

## بیا، که بی تو به جان آمدم ز تنهایی

نمانده صبر و مرا بیش ازین شکیبایی	بیا، که بی تو به جان آمدم ز تنهایی
بیا، که چشم مرا بی تو نیست بینایی	بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ حیات
بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی	بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد
تو را چه غم؟ که تو خو کرده ای به تنهایی	اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت
نهانی از همه عالم ز بسکه پیدایی	حجاب روی تو هم روی توست در همه حال
به گاه جلوه، مگر دیده ی تماشایی	عروس حسن تو را هیچ در نمی یابد
بسوخت بر من مسکین دل تماشایی	ز بس که بر سر کوی تو ناله ها کردم
یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی	ندیده روی تو، از عشق عالمی مرده
روان فشاند بر روی تو ز شیدایی	ز چهره پرده برانداز، تا سر اندازی
به پرسش دل بیچاره ای برون آیی!	به پرده در چه نشینی؟ چه باشد ار نفسی
مگر که رحمت آید، برو ببخشایی	نظر کنی به دل خسته ی شکسته دلی
امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟	دل عراقی بیچاره آرزومند است



## پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی

پسرا، ره قلندر سزد ار به من نمایی	که دراز و دور دیدم ره زهد و پارسایی
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی	که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه به من آر، تا بنوشم	که دگر نماند ما را سر توبه‌ی ریایی
می صاف اگر نباشد، به من آر درد تیره	که ز درد تیره یابد دل و دیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم	قدح شراب پر کن، به من آر، چند پایی؟
نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیی	منم و حریف و کنجی و نوای بی‌نوایی
نیم اهل زهد و توبه به من آر ساغر می	که به صدق توبه کردم ز عبادت ریایی
تو مرا شراب در ده، که ز زهد تو به کردم	ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خودنمایی
ز غم زمانه ما را برهان ز می زمانی	که نیافت جز به می کس ز غم زمان رهایی
چو ز باده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟	چو به ترک خود بگفتم، چه وصال و چه جدایی؟
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو به صومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چو شکست توبه‌ی من، مشکن تو عهد، باری	به من شکسته دل گو که :چگونه‌ای؟ کجایی؟
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند	که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟
در دیر می‌زدم من، ز درون صدا بر آمد	که: در آی، ای عراقی، که تو خود حریف مایی

## چه بود گر نقاب بگشایی؟

بی‌دلان را جمال بنمایی؟	چه بود گر نقاب بگشایی؟
خستگان را دمی ببخشایی؟	مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟
بر سر کوی تو تماشایی	عمر ما شد، دریغ! ناشده ما
از فراغت شدیم سودایی	با وصال نپخته سودایی
هیچ باشد که یار ما آیی؟	چه توان کرد؟ یار می‌نشوی
دل ما را به غمزه بربایی؟	جان را به چهره شاد کنی؟
دل ما را به جان تو می‌بایی	بی‌تومان جان و دل نمی‌باید
به سر کوی تو، ز شیدایی	پرده بردار، تا سر اندازیم
غمزه را حکم کن، چه می‌بایی؟	ور بر آنی که خون ما ریزی
منتظر گشته تا چه فرمایی؟	مفلسانیم بر درت عاجز
تا در بسته، بو که، بگشایی	چون عراقی امید در بسته

## در کوی تو لولی، گدایی

آمد به امید مرحبایی	در کوی تو لولی، گدایی
با آنکه نرفته بود جایی	بر خاک درت گدای مسکین
محروم چراست بی‌نوایی؟	از دولت لطف تو، که عام است
از دست غمت شکسته پایی	پیش که رود؟ کجا گریزد؟
از درگاه پادشه گدایی	مگذار که بی نصیب ماند
هر دم به مبارکی لقایی	چشمم ز رخ تو چشم دارد
هر لحظه به تازگی بقایی	جانم ز لب تو می‌کند وام
جز در دل تنگ جایگاهی	جستم همه جای را، ندیدم
نمود مرا جز ابتدایی	بی روی تو هر رخی که دیدم
دادم دل خود به ازدهایی	دل در سر زلف هر که بستم
دستم نگرفت آشنایی	در بحر فراق غرق گشتم
راهم ننمود رهنمایی	در بادیه‌ی بلا بماندم
جز عکس رخت جهان نمایی	در آینه‌ی جهان ندیدم
هست آن چو سراب یا صدایی	خود هر چه بجز تو در جهان است
از تیرگی جهان صفایی	فی‌الجملة ندید دیده‌ی من
یابم مگر از درت عطایی؟	اکنون به در تو آمدم باز
از خاک در تو توتیایی	در چشم نهاده‌ام که یابم
مرغی است که نیستش نوایی	در گلشن عشق تو عراقی

## دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی	که در وی خوشدلی را نیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد؟	که در عالم نیابد دلربایی
تن مهجور چون رنجور نبود؟	چه تاب کوه دارد رشته تایی؟
چگونه غرق خونابه نباشم؟	که دستم می‌نگیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند	بکاهد جان چون نبود جان فزایی
بنالم بلبل آسا چون نیابم	ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خون خوار	نمی‌بینم رهی را رهنمایی
نه دل را در تحیر پای بندی	نه جان را جز تمنی دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروان‌ها	که کس نشنید آواز درایی
درین ره هر نفس صد خون بریزد	نیارد خواستن کس خونبهای
دل من چشم می‌دارد کزین ره	بیابد بهر چشمش توتیایی
روانم نیز در بسته است همت	که بگشاید در راحت سرایی
تم هم گوش می‌دارد کزین در	به گوش جانش آید مرحبایی
تمنا می‌کند مسکین عراقی	که دریابد بقا بعد از فنایی

## ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟

ز اشتیاق تو جانم به لب رسید، کجایی؟	چه باشد از رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟
نگفتم که: بیایم، چو جان تو به لب آید؟	ز هجر جان من اینک به لب رسید کجایی؟
منم کنون و یکی جان، بیا که بر تو فشانم	جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی	مرا چه‌ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟
کجا نشان تو جویم؟ که در جهانت نیابم	چگونه روی تو بینم؟ که در زمانه نیایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی به دل من؟	دل ز غم برهانی، مرا ز غم برهایی
مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان	کامیدوار به کوی تو آمدم به گدایی
فتاده‌ام چو عراقی، همیشه بر در وصلت	بود که این در بسته به لطف خود بگشایی؟

## ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی

ز دو دیده خون فشانم، ز غمت شب جدایی	چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهادهام سر، چو سگان، بر آستان	که رقیب در نیاید به بهانه‌ی گدایی
مژه‌ها و چشم یارم به نظر چنان نماید	که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است؟	به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی
سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟	که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی‌وفایی
به کدام مذهب این این به کدام ملت است این؟	که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند	که برون در چه کردی؟ که درون خانه آیی؟
به قمار خانه رفتم، همه پاکباز دیدم	چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی
در دیر می‌زدم من، که یکی ز در در آمد	که : درآ، درآ، عراقی، که تو خاص از آن مایی

## زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی

وصال تو هوس عاشقان شیدایی	زهی! جمال تو رشک بتان یغمایی
به گاه جلوه‌گری دیده‌ی تماشایی	عروس حسن تو را هیچ در نمی‌یابد
به غیر خود، نه همانا، که روی بنمایی	بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق
نهانی از همه عالم، ز بسکه پیدایی	حجاب روی تو هم روی توست در همه حال
ازین میان همه در چشم من تو می‌آیی	بهر چه می‌نگرم صورت تو می‌بینم
ازان سبب که تویی در دو دیده بینایی	همه جهان به تو می‌بینم و عجب نبود
جمال خود به لباس دگر بیارایی	ز رشک تا نشناسد تو را کسی، هر دم
که هر نفس به دگر منزل و دگر جایی	تو را چگونه توان یافت؟ در تو خود که رسد؟
تو خود مقیم میان دلش هویدایی	عراقی از پی تو دربه در همی گردد

## سحرگه بر در راحت سرایی

سحرگه بر در راحت سرایی	گذر کردم شنیدم مرحبایی
درون رفتم؛ ندیمی چند دیدم	همه سر مست عشق دلربایی
همه از بیخودی خوش وقت بودند	همه ز آشفتگی در هوی و هایی
ز رنگ نیستی شان رنگ و بویی	ز برگ بی‌نوایی شان نوایی
ز سدره برتر ایشان را مقامی	ورای عرش و کرسی متکایی
نشسته بر سر خوان فتوت	بهر دو کون در داده صلایی
نظر کردم؛ ندیدم ملک ایشان	درین عالم، بجز تن، رشته‌تایی
ز حیرت در همه گم گشته از خود	ولی در عشق هر یک رهنمایی
مرا گفتند: حالی چیست؟ گفتم:	چه پرسی حال مسکین گدایی؟



## کشید کار ز تنهاییم به شیدایی

ندانم این همه غم چون کشم به تنهایی؟

ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی

چو خوش بود اگر، ای عمر رفته بازآیی

به سر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی

چنان که گوشه‌ی دامن به خون نیالایی

درآمده است به سر، با وجود دانایی

در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی

دلم نداد، که هست آفتاب هر جایی

زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

کشید کار ز تنهاییم به شیدایی

ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق

مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای ز برم

زبان گشاده، کمر بسته‌ایم، تا چو قلم

به احتیاط گذر بر سواد دیده‌ی من

نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل

درم گشای، که امید بسته‌ام در تو

به آفتاب خطاب تو خواستم کردن

سعادت دو جهان است دیدن رویت

## همی گردم به گرد هر سرایی

همی گردم به گرد هر سرایی	نمی یابم نشان دوست جایی
وگر یابم دمی بوی وصالش	نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یک دم به وصلش خوش برآرم	گمارد در نفس بر من بلایی
وگر از عشق جانم بر لب آید	نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟
چنان تنگ آمدم از غم که در وی	نیابی خوشدلی را جایگاهی
عجب زین محنت و رنج فراوان	که چون می باشد اندر تنگنایی؟
ازین دریای بی پایان خون خوار	برون شد کی توان بی آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد	نیابد جان بیمارم شفایی
مرا یاری است، گر خونم بریزد	نیارم خواست از وی خون بهایی
غمش گوید مرا: جان در میان نه	ازین خوشتر شنیدی ماجرای؟

## شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟	به جان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم به سویت گرد عالم	همی جویم تو را هر جا، کجایی؟
چو تو از حسن در عالم نگنجی	ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست	ز که پرسم، که داند؟ تا کجایی؟
تو پیدایی ولیکن جمله پنهان	و گر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟
ز عشقت عالمی پر شور و غوغاست	چه دادم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت	شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
درین وادی خون‌خوار غم تو	بماندم بی کس و تنها، کجایی؟
دل سرگشته‌ی حیران ما را	نشانی در رهی بنما، کجایی؟
چو شیدای تو شد مسکین عراقی	نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

## نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟

ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟	نیم بی تو دمی بی غم، کجایی؟
به رویت آرزومندم، کجایی؟	به بویت زنده‌ام هر جا که هستی
نپرسی حال این درهم، کجایی؟	نیایی نزد این رنجور یک دم
بنالم زار: کای همدم، کجایی؟	چو روی تو نبینم هر سحرگاه
چو یاد آید رخت هر دم، کجایی؟	ز من هر دم برآید ناله و آه
به جان آمد دل پر غم، کجایی؟	درآشاد از درم: کز آرزویت

## درین ره گر بترک خود بگویی

درین ره گر بترک خود بگویی	یقین گردد تو را کو تو، تو اوئی
سر مویی ز تو، تا با تو باقی است	درین ره در نگنجی، گر چه مویی
کم خود گیر، تا جمله تو باشی	روان شو سوی دریا، زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی	مجرد شو، ز سر برکش دو تویی
درین دریا گلیمت شسته گردد	اگر یک بار دست از خود بشویی
ز بهر آبرو یک رویه کن کار	که آنجا آبرو ریزد دورویی
چو با توسل آنچه می‌جویی به هرجا	به هرزه گرد عالم چند پویی؟
نخستین گم کنند آنگاه جویند	تو چون چیزی نکردی؟ گم؟ چه جویی؟
تو را تا در درون صد خار خار است	ازین بستان گلی هرگز نبویی
پس در همچو جادویی که پیوست	میان در بسته بهر رفت و رویی
تو را رنگی ندادند از خم عشق	از آن در آرزوی رنگ و بویی
بهش نه پا درین وادی خون خوار	که ره پر سنگلاخ و تو سبویی
درین میدان همی خور زخم؛ چون تو	فتاده در خم چوگان چو گویی
نیایی از خم چوگان رهایی	عراقی، تا به ترک خود نگویی

## درین ره گر به ترک خود بگویی

درین ره گر به ترک خود بگویی	ببینی کان چه می‌جویی خود اوئی
تو جانی و چنان دانی که جسمی	تو دریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا	جهان آینه‌ی توست و تو اوئی
نمی‌دانم چو بحر بیکرانی	چرا پیوسته در بند سبویی؟
ز بی‌رنگی تو را چون نیست رنگی	از آن در آرزوی رنگ و بویی
به گرد خود برآ، یک بار، آخر	به گرد هر دو عالم چند پویی؟
مراد خود هم از خود بازیابی	عراقی، گر به ترک خود بگویی

## گر از زلف پریشان‌ت صبا بر هم زند مویی

گر از زلف پریشان‌ت صبا بر هم زند مویی	برآید زان پریشانی هزار افغان ز هر سویی
به بوی زلف تو هر دم حیات تازه می‌یابم	وگر نه بی‌تو از عیشم نه رنگی ماند و نه بویی
به یاد سرو بلایت روان در پای تو ریزم	به بالای تو گر سروی ببینم بر لب جویی
چو زلفت گر برآرم سر به سودایت، عجب نبود	چه باشد با کمند شیرگیری صید آهوئی؟
ز کویت گر رسد گردی به استقبال برخیزد	ز جان افشانی صاحب‌دلان گردی ز هر کویی
چنان بنشست نقش دوست در آینه‌ی چشم	که چشم عکس روی دوست می‌بیند ز هر سویی
رقیبان دست گیریدم، که باز از نو در افتادم	به دست بی‌وفایی، سست پیمانی، جفاجویی
ملولی، زود سیری، نازنینی، ناز پروردی	لطیفی همچو گل نازک ولی چون سرو خودرویی
نیارد جستن از بند کمندش هیچ چالاکی	ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی
اگر چه هر سر مویم ازو دردی جدا دارم	دل من کم نخواهد کرد از مهرش سر مویی
ز سودا عاشقانش همچو این گردون چوگان قد	به گرد کوی او سرگشته می‌گردند چون گویی
نگیرد سوز مهر جان گدازش در دل هر کس	مگر باشد چو شمع آتش زبانی، چرب پهلویی
به سودای نکورویی اگر دل گرمی داری	تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

## نه از تو به من رسید بویی

نه از تو به من رسید بویی	نه وصل توام نمود رویی
اندیشه‌ی هجر دردناکت	آویخته جان من به مویی
سودای تو در دلم فکنده	هر لحظه به تازه جست و جویی
با آنکه ز گلشن وصال	دائم نرسد به بنده بویی
لیکن شده‌ام به آرزو شاد	مزار تو، کم ز آرزویی
سودای محال در دماغم	افکنده به هرزه های و هویی
داده سر خویش را عراقی	زیر خم زلف تو چو گویی



# قصاید

## در مدح شیخ حمیدالدین احمد واعظ

ای صبا جلوه ده گلستان را	با نوا کن هزارستان را
بر کن از خواب چشم نرگس را	تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن	تا دهد بلبل خوش‌الحان را
گل خوی کرده را کنی گر یاد	کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن	تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شب‌نم از سر سبزه	به خضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق	بگشائید زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را	برفشان طره‌ی پریشان را
سر زلف بتان به رقص درآر	تا فشانیم بر سرت جان را
برقع از روی نیکویان به ربای	تا ببینم ماه تابان را
ور تماشای خلد خواهی کرد	بطلب راه کوی جانان را
بگذر از روضه قصد جامع کن	تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره از رخسار وا کن	بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر	گر به صورت ندیده‌ای جان را
مجلس وعظ واعظ اسلام	حل کن مشکلات قرآن را
اوست اوحد حمید احمد خلق	کز جلالش نمود برهان را
پیش تو ای صبا، چه گویم مدح	گر توانی ادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم	ور توانی بگوی ایشان را

خدمت ما بدو رسان و بگو	کای فراموش کرده یاران را
ای ربوده ز من دل و جان را	وی به تاراج داده ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو	دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو می‌کند خرابی و ما	بر فلک می‌زنیم تاوان را
گر خرابی همی کند چه عجب؟	خود همین عادت است مستان را
مردم چشم تو سیه کارند	وین نه بس نسبت است انسان را
همه جایی تو را خوش است ولیک	بی تو خوش نیست اهل ملتان را
شاد کن آرزوی دلها را	بزدای از صدور احزان را
قصه‌ی درد من بیا بشنو	می‌نیابم، دریغ، درمان را
باز سرگشته‌ام همی خواهد	تا چه قصد است چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران	خود همین عادت است دوران را
ما چه گویی، قضا چو چوگانی	چه از آنجا که گوست چوگان را؟
می‌کند خاطر من پیایی عزم	که کند یک نظاره جانان را
دیده امیدوار می‌باشد	تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده‌ام قدوم تو را	هین وداعی کن این گران جان را
آخر ای جان، غریب شهر توام	خود نپرسی غریب حیران را؟
هر غریبی که در جهان بینی	عاقبت باز یابد اوطان را
جز عراقی که نیست امیدش	تا ببیند وصال کمجان را
من نگوییم که حسنت افزون باد	چون بدان راه نیست نقصان را
باد عمرت فزون و دولت یار	تا بود دور چرخ گردان را

## در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

صاح قمارى الطرب دار کوس الشراب	لاح صباح الوصال در شמוש القراب
داد ز لعل خودم در عقیق مذاب	شاهد سرمست من دید مرا در خمار
جام طرب زای او کرده نهادم خراب	چهره‌ی زیبای او برده ز من صبر و هوش
دید جهانی دگر برتر ازین نه نقاب	من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر
ذره‌ی آن آفتاب سایه‌ی آن مهر ناب	ساحت آن دلگشای روضه‌ی آن جانفزای
جان متعجب درو کینت گشاد عجاب	دل متحیر درو کینت جهانی عظیم
گفت بگویم تو را گر نکنی اضطراب	هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای
کرد جمال آشکار از تتق بی‌حجاب	عکس جمال قدیم نور بهای قدیر
لخلخه‌ی خوی او کرد جهان مستطاب	شعشعه‌ی روی او کرد جهان مستنیر
صبح ضمیرش به شب مطلع صد آفتاب	نور جبینش به روز مشرق صبح یقین
چشم دل پاک او مشرق ام‌الکتاب	دیده‌ی ادراک او ناظر احکام لوح
پرتو انوار او محرق نور حجاب	خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب
در ملکوتش خیم در جبروتش قباب	از رغبتش فراغ وز رهبتش امان
در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب	در دم او تافته از دم عیسی نشان
بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب	ساقی لطف قدم داده به جام کرم
باز شده در خروش سینه‌ی او کاب آب	کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم ز هوش
اشرق مستهترا من سطوات القراب	اصبح مستبشرا من سبحات الجمال
راح بانواره ظلمت لیل اریاب	لاح من اسراره طلعت صبح‌الیقین
هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب	راهبر اصفیا پیشرو اولیا
غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب	شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان

ناشر علم‌الیقین کاشف عین‌الیقین	واجد حق‌الیقین هادی مهدی خطاب
مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز	مکمل کامل صفات عالی عالی‌جناب
پرسی اگر در جهان کیست امام‌الامام؟	نشوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول	آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب
در نظر همتش هر دو جهان نیم جو	در کف دریا و شش هفت فلک یک حباب
سالک مسلوک را در بر او بازگشت	طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهی اقبال او قبله‌ی اهل ثواب	کعبه‌ی افضال او مامن اهل‌العقاب
نظرهٔ انعامه روح قلوب الصدور	تربت اقدامه کحل عیون النقاب
ای به تو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟	خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ	مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاک درت را از آن دردسری می‌دهم	بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
چنگ به فتراک تو زان زده‌ام بنده‌وار	تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه	در گه رحمان بود عاجزگان را مب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو	گویدم احسنت قد جرت کنوزالصواب
باد به انفاس تو زنده دل عاشقان	تا بود انفاس خلق در دو جهان بی‌حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک	خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

## در مدح شیخ عزیزالدین محمد الحاجی

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار در جنبد	دل بیمار مشتاقان ز هر سو زار در جنبد
ور از زلفش صبا بویی به کوی بی‌دلان آرد	ز هر کویی دو صد بی‌دل روان افکار در جنبد
ز باد کوی او در دم دل رنجور جان یابد	ز یاد روی او هر دم دل بیمار در جنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او	دلی را چون بجنباند تنش ناچار در جنبد
چو از باد هوا دریا بجنبد بس عجب نبود	کزان باد هوای او دل ابرار در جنبد
ولی چون دیده‌ی منکر نبیند دیده‌ی باطن	ز ظاهر جنبشی بیند دلش زان کار در جنبد
بیا تا بینی، ای منکر، دلی از همت مردی	که در صحرای قرب حق همی طیار در جنبد
ولی حق عزیزالدین محمد حاجی آن عاشق	که گرد کعبه‌ی وحدت همی صدمبار در جنبد
همه عالم شود مستغرق انوار او آن دم	که دریای روان او ز شوق یار در جنبد
چو بیند دیده‌ی جانش جمال یار، بخروشد	دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار در جنبد
چو انوار یقین بر وی فرود آمد بیارامد	دل و جان و تنش چون زان همه انوار در جنبد
جمال جانش ار بیند که و صحرا به رقص آید	کمال وحدت ار یابد در و دیوار در جنبد
نجبید تا ضمیر او ندرد پرده‌های غیب	چو بر وی منکشف گردد همه اسرار در جنبد
نشان جام کیخسرو که می‌گویند بنماید	ضمیر پاک او آن دم که از اذکار در جنبد
بر آن خوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند	در آن آتش که موسی شد سمندروار در جنبد
ز دست ساقی همت دو صد باده بیاشامد	چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار در جنبد
در آن سر وقت کان عاشق شود سرمست اگر ناگه	نظر در کوه اندازد که و کهسار در جنبد
فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد	درخت جانش از معنی چو شد پربار در جنبد
بجنبد چون فلک هر سو هزاران پرده پیش او	چو زان یک را بسوزاند همه استار در جنبد
فلک گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید	زمین را گر دهد فرمان فلک کردار در جنبد

فلک خود از برای آن همی گرد زمین گردد

قلندروار در جنب ز گفت مطرب خوشگو

زهی آراسته ذاتت به اسمای صفات حق

زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را

عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس

اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری

به انوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن

که بر روی زمین مردی چنو عیار در جنبد

چو حق با او سخن گوید از آن گفتار در جنبد

ز ذکر پیش ذات تو دو عالم خوار در جنبد

خجل گشته ازو بادی که از گلزار در جنبد

بدانچش دسترس باشد بدان مقدار در جنبد

روا باشد که هر شخصی ز استظهار در جنبد

همیشه تا ز ذوق تن دل احرار در جنبد

## فی مدح شیخ صدرالدین

دل تو را دوست‌تر ز جان دارد	جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان به تو نثار مرنج	چه کند؟ دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا	غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر پیش منه	آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی	آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
بر رخ تو توان فشاندن جان	راستی را رخ تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم	گفت: جان عزم آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لب	لذت عیش جاودان دارد
از سر خشم گفت چشم تو: دور	نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفته زلف تو که: خموش	زندگانی تو را زیان دارد
کز شکر خواب دیده معذور است	در درون جان ناتوان دارد
مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم	پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی، که مهر همت او	برتر از عرش آشیان دارد
رهنمایی، که پرتو نورش	روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کاینات صحرایی است	او در آن لامکان مکان دارد
سبق‌ام‌الکتاب می‌گیرد	لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقی	روضه‌ی گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش	آفتاب شررفشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید	که در آن روضه‌ای قران دارد
سرفراز آن کسی بود که چو چرخ	بر درش سر بر آستان دارد



خاک درگاه او کسی بوسد	کز فلک هفت نردبان دارد
پیش او مهر چون زمین بوسد	زبیدار سر بر آسمان دارد
ریزه چینی است از سر خوانش	آسمان گر چه هفت خوان دارد
بسکه بر خوان او نواله ربود	در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان	قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاک درش نگردد دیو	زانکه جبریل آشنا دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان	ز آنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو	رمه‌ای کو چو تو شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان	بسکه او علم بی‌کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان	چو پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در	کز جهان روی سوی آن دارد
منعما، ذکر شکر تو پیوست	خاطرم بر سر زبان دارد
لیک اظهار، شرط عاشق نیست	مگر از شوق دل، تپان دارد
زنده کردی شکسته را به سه بیت	کز دم عیسوی نشان دارد
حرز جان ساختم سه بیت تو را	که ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون خواند نظم تو، ز طرب	پی بر فرق فرق‌دان دارد
گر کند فخر بر جهان، رسدش	که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم، عقل	گفت: که طاقت و توان دارد؟
عاجز آید ز دست مدح و ثنات	هر که پا در ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم؟ که ز غم	خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن	تا جهان نور ز اختران دارد

## ایضاله

از صبا بوی زلف یار آمد	طرب، ای دل، که نوبهار آمد
هین تماشا که نوبهار آمد	هان نظاره که گل جمال نمود
که گل از یار یادگار آمد	در رخ او جمال یار ببین
که چمن خلد آشکار آمد	به تماشای باغ و بستان شو
که سحرگاه از آن دیار آمد	از صبا حال کوی یار بپرس
زان گل افشان و مشکبار آمد	بر در یار ما گذشت نسیم
چون من از ضعف بی قرار آمد	تا صبا زان چمن گل افشان شد
به عیادت به مرغزار آمد	دید چون عندلیب ضعف نسیم
هین نوایی که وقت کار آمد	گل سوی فاخته اشارت کرد:
که گل از وجد جان سپار آمد	بلبل از شوق گل چنان نالید
نالهی عاشقان زار آمد	های و هوی فتاد در گلزار
کز چمن نالهی هزار آمد	گل مگر جلوه می کند در باغ؟
کش صبا دوش در کنار آمد	زرفشان می کند گل صد برگ
کز شمالش بسی یسار آمد	گل زرافشان اگر کند چه عجب؟
صد هزاران گهر نثار آمد	گل زر افشاند و ز ابر بر سر او
زان گرفتار زخم خار آمد	غنچه از بند او نشد آزاد
می زنندش که مایه دار آمد	خار کز غنچه کیسه ای بر دوخت
که نه در بند کار و بار آمد	نیست آزاده ای مگر سوسن
که نصیبش ز می خمار آمد	لاله را دل بسوخت بر نرگس
زین جهان بر دلش غبار آمد	ابر بگریست بر گل، از پی آنک

شد ز یاری جدا بنفشه مگر	که چنین وقت سوکوار آمد
جامه‌ی سوک بر بنفشه برید	زان مگر لاله دل‌فگار آمد
نقش رنگ چمن ز لطف بهار	نقش دیبای پرنگار آمد
خوش بهاری است، لیک آن کس را	کز لب یار میگسار آمد
هان، عراقی، تو و نسیم بهار	کز صبا بوی زلف یار آمد

## در نعت رسول اکرم (ص)

عاشقان چون بر دل حلقه‌ی سودا زنند	آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تا به چنگ آرند دردش دل به دست غم دهند	ور به دست آید وصالش جان به پشت پا زنند
از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار	سنگ آزادی برین نه کاسه‌ی مینا زنند
از سر مستی همه دریای هستی در کشند	چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
بگذرند از تیرگی در چشمه‌ی حیوان رسند	دمبدم بر جان و دل آن جام جان‌افزا زنند
چون به آب زندگی لب را بشویند خضروار	بوسه بر خاک سرای خواجه‌ی بطحا زنند
رحمت عالم، رسول الله، آن کو قدسیان	بر درش لبیک او حی الله ما اوحی زنند
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا	عقده‌ی فتراک او از عروۃ‌الوثقی زنند
در ازل چون خطبه‌ی او والضحی املا کند	نوبتش زبید که سبحان‌الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند	رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طره‌ی مشکین عنبر پاش از یاسین چنند	حلقه‌ی روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخس	سایبان از ابر بر فرق سرش در وا زنند
شمه‌ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند	وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند	نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند

هشت قصر کاینات از خاک او ملجا زنند	برتر از کون و مکان کعبه است یعنی در گهش
سنگ ریزه هم درو گویا شود ار وا زنند	چون بود دریم دستش منبع آب حیات
وز لزومش ناوک الزام بر اعدا زنند	دو کمان از یک سپر سازند انگشتان او
صد هزاران خشت جان بر قالب تنها زنند	از برای آستان قدر او در هر نفس
بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند	خیمه‌ی اطلس برای دودگیر مطبخش
موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند	مرکب او شیهه بر میدان علیین کشند
سایبان در گهش زین مهر چتر آسا زنند	مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند
توده‌ی زر در ره خورشید زر پالا زنند	گر چه نگرفت از جهان زر، خاک بیزان درش
بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند	چاکران او بدون حق فرو نارند سر
با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟	خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم
مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند	دوستی حق نیایی در دلی بی‌دوستیش
ور چه دارد یک جهان طاعت به رویش وازنند	هر که او را دوست‌تر از خود ندارد رانده‌ای است
خمیه‌ی جاهش درون جنت‌الماوی زنند	ور همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت
رهروانش خاک در چشم جهان پیما زنند	هر که او دعوی بینایی کند بی‌پیرویش
خیمه‌ی قدرش ورای ذروه‌ی اعلا زنند	چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر

## در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

روشنان آینه‌ی دل چو مصفا بینند	روی دلداری در آن آینه پیدا بینند
از پس آینه دزدیده به رویش نگرند	جان فشاند بر او کان رخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن	ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چون که ز انوار یقین سر مه کشند	دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
در حقیقت دو جهان آینه‌ی ایشان است	که بدو در رخ زیبایش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره	چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند
بر در منظر دل دلشدگان زان شینند	که تماشاگاه دلداری هویدا بینند
ناید اندر نظر همتشان هر دو جهان	عاشقان رخ او کی به جهان وا بینند؟
اسم جان پرور او چون به جهان یاد کنند	در درون دل خود عین مسما بینند
عاقلان گر چه ز هر چیز بدانند او را	نه همانا بشناسند یقین تا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابد	ذات او زان همه اوصاف میرا بینند
خوشدلان از رخس امروز بهشتی دارند	نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان	ز اشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند
نفسی باد صبا گر به سر کوش وزد	خوشدمان خوش‌تر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان از همه دریای محیط آشامند	در دل از آتش سودا شریها بینند
درد نوحان که همه دردی دردش نوشند	مستی دردی دردش نه ز صہا بینند
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند	دم به دم حسن رخ یار در آنجا بینند
گر می ساغرشان عکس بر افلاک زند	کل افلاک چو ذرات مجزا بینند
سالکان چون که هوا را به قدم پست کنند	پای خود بر زبر عرض معلا بینند
سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست	قبله‌ی زانوی خود را که سینا بینند

دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند	باز محنت‌زدگان از غم و اندوه و فراق
بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند	گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز
ز آن نفس اهل زمستان همه گرما بینند	ور بر آرند دگر باره دمی از سر شوق
رتبت قطب زمان از همه بالا بینند	قدسیان منزلت این چو همه در نگرند
که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند	از مقامات جلالش همه را رشک آید
که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند؟	همه گویند که آیا که تواند بودن
همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند	ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند
غوث دین، رحمت عالم زکریا بینند	خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام
هم نشینش ملک‌العرش تعالی بینند	زده یابند سراپرده‌ی او در ملکوت
لجه‌ی بحر ظهورش متوضا بینند	سبحه‌اش نور و مصلاش ردای رحمان
تا مگر از مددش نور تجلا بینند	خاک پایش به تبرک همه در دیده کشند
بر درس زبده‌ی ابدال تولا بینند	قطب وقت اوست، همه عالم ازو آسوده
در جهان نیست جزو شیخ دگر تا بینند	خوبرویان به جهان شیخ هم او را دانند
برباید ز قدر، همت او را بینند	شهسواری که به چوگان قضا گوی مراد
گر بجویند جزو را نه همانا بینند	آنکه در قبضه‌ی او هر دو جهان گم گردد
مردگان از نفس او دم احیا بینند	بی‌دلان از نظر او دل بینا یابند
بر در خدمت او لل لالا بینند	خادمان در او آخرت و دنیی را
جایگاه نو او جنت‌ماوی بینند	خانگاه کهنش از فلک اعلی یابند
دیده‌ی بخت بدش اعمش و اعمی بینند	در جهان هر که ز خاک در او سرمه نکرد
دل محنت‌زده‌اش در کف سودا بینند	بر سر کوش عزیزان به عراقی نگرند
از پی فعل بدش بی سر و بی‌پا بینند	بهر او زار بگریند، که او را پیوست
دل او را چو به کام دل اعدا بینند	دوستانش چو ببینند بمویند برو

مکر ما، بر در لطف تو پناه آورده است	بندگان ملجا خود را در مولی بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فگن	تا مگر بر مگسی سایه‌ی عنقا بینند
گر چوریم آهن زنگار پذیر است دلش	سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند
زار گیرند بر احوال دلش نرم دلان	که دلش سخت‌تر از صخره‌ی صما بینند
بگشای از دلش، ای موسی عهد، آب خضر	به عصایی که تو را در ید بیضا بینند
بوسه‌گاه همه پاکان جهان باد درت	کز همه در گه تو ملجا و ماوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی	که جهان هر دم از انفاس تو بویا بینند

## ایضاله

یا نسیم خوش بهار وزید	یا صبا نافه‌ی تترار دمید
یا سحر باد بوی جان آورد	یا سر زلف یار در جنبید
این همه شادی و نشاط و طرب	در سر خشک مغز ما گردید
هین! که گلزار من روان بشکفت	هان که صبح دم سعادت‌م بدمید
دل من از طرب دمی می‌جست	ناگهی بر سر مراد رسید
دست در گردن نشاط آورد	پای در دامن سرور کشید
نفس جان‌فزای خوش نفسی	دل ما را ز لطف جان بخشید
در راحت سرای می‌کفتم	سعد دینم به دست داد کلید
سعد چرخ ولا، فرشته صفت	که چنو سعد کس به چرخ ندید
اول او را عنایت ازلی	بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلک آستین زهد افشاند	دل او رغبت از جهان در چید
پیش چشم ضمیر حق‌بینش	در جهان هر چه ناپدید پدید

به جهان گوهری گرانمایه	این چنین بنده‌ای گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید	صحبتش بر همه جهان بگزید
ناچشیده شراب مست شدم	بسکه از لفظش آب لطف چکید
خاطر من چون نداشت گوهر فضل	هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند	آن گهر، لیک عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد	بر آن عقد خوش، نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم	زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید
و آن دعا آنچنان نهان گفتم	که بجز سمع حق کسی نشنید

## ایضاله

یا رب، این بوی خوش ز گلستان آید؟	یا ز باغ ارم و روضه‌ی رضوان آید
یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد	یا خود این بوی ز خاک خوش کمجان آید
یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت	کز نسیم خوش او در تن من جان آید
شمس دین، آنکه بدو دیده‌ی من روشن شد	نور او در همه آفاق درخشان آید
به جمالش سزد ار چشم جهان روشن شد	که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف فرمود و فرستاد یکی درج گهر	که از آن هر گهری مایه‌ی صد کان آید
تا مرا در نظر آید خط جان پرور او	ای بسا آب که در دیده‌ی گریان آید
شاید ار آب حیات از سخنش می‌بچکد	زانکه آبشخور او چشمه‌ی حیوان آید
جان من در شکر آب و شکر اندر خط شد	که خطش چون خط یارم شکرافشان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال	یادش از بندگی بی سر و سامان آید
ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا	بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟



چند سرگشته دویدم چو فلک تا آخر	حاصلم سوز دل و دیده‌ی گریان آید
آنچه بینی که ندارم ز جهان بر جگر آب	چشم من بین که چگونه جگرافشان آید؟
این همه هست و نیم از کرم حق نومید	گرچه جانم به لب از محنت هجران آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری	روز آخر نظری بر رخ جانان آید
چند گردم چو فلک گرد جهان سرگردان؟	آخر این گردش من نیز به پایان آید
یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند	این همه سنگ محن بر سر من زان آید
تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم	که مرا گوی غرض در خم چوگان آید
یوسف گمشده چون باز نیابم به جهان	لاجرم سینه‌ی من کلبه‌ی احزان آید
بلبل آسا همه شب تا به سحر نعره زنم	بو که بویی به مشامم ز گلستان آید
گر نخواهد که همی با وطن آید لیکن	تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید؟
به عراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟	که نه هر خار و خسی لایق بستان آید

## ایضاله

فرستاد دریای فضل و هنر	بدین خشک لب بحری از شعر تر
روان کرد جویی ز بحر روان	که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی لفظ روانبخش او	ببرد آبروی نسیم سحر
دل ناتوانم همانا بدید	فرستاد بهر دل من شکر
چو بر جانم از فضل زیور نیافت	بیاراست جانم به فضل درر
اگر دیدی اشعار جان پرورش	خضر آب حیوان نجستی دگر
اگر چه بسی مادر فضل زاد	به گیتی نیاورد زو به پسر
چو بر فضل صدگونه برهان نمود	به برهان شد اندر جهان نامور

فرستاد بحری که غواص طبع	برو بر نیارست کردن گذر
در آن بحر کو گشت غواص، من	چه به زانکه باشم ازو بر حذر؟
چو کشتی دانش نباشد مرا	نیفتم به نادانی اندر خطر
مسلم شد آن بحر آن را که او	شناسای بحر است و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد	از آن معدن فضل و کان هنر

## ایضاله

طاب روح النسیم بالاسحار	این دورالندیم بالادوار؟
در خماریم کو لب ساقی؟	نیم مستیم کو کرشمه‌ی یار؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم	چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
غمزه‌ی یار مست و ما مخمور	لعل او تابدار و ما هشیار
خیز، کز لعل یار نوشین لب	به کف آریم جام نوش گوار
که جزین باده بار نرھاند	نیم مستان عشق را ز خمار
در سر زلف یار دل بندیم	که به روز آید آخر این شب تار
زیر هر تار مو نظاره کنیم	صد هزار آفتاب خوش دیدار
از رخس کافتاب، ذره‌ی اوست	بر فروزیم ذره‌وار عذار
تا همه نور آفتاب بود	نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید	نماید به عاشقان دیدار
به حقیقت یقین کنند که نیست	جز یکی در جهان جان دیار
نور وحدت چو آشکار شود	متواری شود جهان ناچار
در جهان ذره در فضای قدم	نور او آفتاب ذره شکار

ای دریغا! که پرتوی بودی	زانچه روشن شدی ازین گفتار
تا در آینه‌ی معاینه‌ام	تافتی عکس نور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست	چه کنم وصف بوستان بهار؟
چشم خفاش را چه از خورشید؟	مرغ محبوس را چه از اشجار؟
چون که هم‌رنگ آفتاب شویم	شاید آن لحظه گر کنیم قرار
کاشکار و نهان او ماییم	لیس فی‌الدار غیره دیار
ور نشد زین بیان تو را روشن	جام گیتی‌نمای را به کف آر
کاش بودی به جای دم قدمی	یا ظهوری به جای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر	یا در انوار طی شدی اطوار
تا عراقی جان رسیده به لب	باز رستی ز دست خود یک بار
گر نبودم نبود پیوستی	کردمی آن نفس به جان اقرار
تا ببینی درو که جمله یکی است	خواه یکصد شمار و خواه هزار
هر پراکنده‌ای که جمع شود	بر زبانش چنین رود گفتار
اگر عراقی زبان فرو بستی	آشکارا نگشتی این اسرار

## در نعت رسول اکرم (ص)

راه باریک است و شب تاریک و مرکب لنگ و پیر	ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر
تا قدم زین وحشت آباد عدم بیرون نهم	ز آن سرای راحت آباد قدم جویم نصیر
جذبه‌ای، تا بر کشم جان را ز قعر چاه تن	جرعه‌ای، تا افکنم خود را به دریایی فقیر
چند آخر بر لب دریا نشینم خشک لب؟	تا کی از دون همتی گردهم به گرد آبگیر؟
تا که مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی	سر بسر دریا شود، نی جوی ماند نی غدیر

تا چو با بحر آشنا گردم برون آرم دری	کز فروغ عکس آن گردد دو عالم مستنیر
در کشم در رشته‌ی جان آن گهر را سبجه‌وار	تا ز سبجه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن به تسبیح جلال و حمد سبوحی سزا	و آن به تقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر
و آن سزای آفرین، کز حمد او زنده است جان	و ان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر را چاره دمی	نی ز تقدیس کمالش شکر را یکدم گزیر
یاد رویش عاشقان را خوشتر از عیش نعیم	باد کویش بی‌دلان را بهتر از بوی عبیر
هر که باید زو نظر زنده بماند جاودان	هر که از وی زنده شد هرگز نمیرد هر که گیر
در همه هستی حقیقت نیست هستی غیر او	هر چه هست از هستی او از قلیل و از کثیر
غیر او چون خود نباشد کی بود او را شریک؟	چون همه او باشد آخر کی توان بودش نظیر؟
در هوای امر او خورشید چون ذره دوان	در فضای قدر او عالم هباء مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات	با نهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟
تاب نور او ندارد چشم عقل دوربین	طاقت خورشید نازد چشم خفاش ضریر
جز به علم او نداند ذات او را هر علیم	جز به نور او نبیند روی او را هر بصیر
جلوه داده از کرم خود را ز هر ذره عیان	گشته نور او حجاب دیده‌های مستیر
با همه با هم ولیکن ز آشکارایی نهان	با همه آمیخته از لطف چون با آب شیر
صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر	صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
روی او را دیده چشم دل ز روی شاهدان	راز او بشنیده گوش سر ز لحن بم و زیر
ساحت قدسش میرا از چه و چون و چرا	لطف صنع او منزله ز آلت عون و ظهیر
یک سخن گفته دو عالم ز آن سخن جان یافته	یک نظر کرده به آدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی	کرده در عالم نظر بهر دل پاک نذیر
جذبه‌ای از نور نارش گشته موسی را دلیل	قطره‌ای از آب رویش خضر را کرده نصیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدمک مفتقر	بر در فضلش سلیمان نیز چون سلمان فقیر

تا دهد مژده کالا یا قوم قد جاء البشير	در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او
اینست سلطان حقیقت، اینست شاهنشاه و میر	روز عرض او پیش وصف انبیا استاده پس
بر هوا افکنده شادروان نه توی اثیر	از برای پرده‌داران درش فراش صنع
زیر پای مرکب خنگش کشیده چون حریر	شقه‌ی شش گوشه را از هفت خم داده دو رنگ
هفت زندان از برای دشمنانش پر زحیر	هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم
بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر	بهر خاصانش کشیده بر بسطاط عرش فرش
بر یکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر	بر لب جو، از برای کوزه‌ای آب روان
در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر	در خور خوانش ندیده چاشنی این جهان
خود نخورده عالمی را قوت داده زان خمیر	از سرانگشت مبارک ماه را کرده دو نیم
در سرای خاص هر دم با یکی بر یک سریر	این همه از بهر او، او فارغ از هر دو سرای
باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر	چون شوم عاجز ز مدح احمد سبوح خلق
وی منزّه وصف تو از نعت نادان و خبیر	ای مقدس ذات تو از وصف هر ناپاک و پاک
وی به تقدیس تو زنده جان هر برنا و پیر	ای ز تسبیح تو تازه چهره‌ی هر خاص و عام
تا چو ذره در فضای حمد تو یابم مسیر	ز آفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش
روشنایی ده که ماندم در گو ظلمت اسیر	وز شعاع نور توحیدت، تو توحید مرا
کی به روز آید شب بیچاره‌ی خوار حقیر؟	کی بود کز نور تو روشن شود تیره دلم؟
در پناه لطف افتادم، اجر نی یا مجیر	از هوای خود به فریادم، اغثنی یا مغیث
ور بمیرم پیش رویت ذلک الفضل الکبیر	گر بیابم از تو بویی ذلک الفوز العظیم
ای امید جان، عنایت از عراقی وامگیر	جمله‌ی امیدوران را به کام دل رسان

## ایضاله

خوشر از روی دلبران به جمال	حبذا صفه‌ی سرای کمال
خجل از ذوق او نعیم وصال	طیره از زلف او ریاض بهشت
هشتمین بوستان صف نعال	هفتمین طارم آستانه‌ی او
جام گیتی‌نما به استقلال	هر یک از جام قبه‌ی نورش
سر بسر نور آفتاب مثل	سایه‌ی این سرای جان‌افزا
مشمول بر نعیم و جاه و جلال	خوان این مجلس جهان آرای
آفرینش طفیل و خلق عیال	بر در فیض این سراپرده
دو جهان را همیشه برگ و نوال	وز سر خوان این خزانه‌ی نور
عاشقان را محرک آمال	نغمات صدای ایوانش
مرده زنده کنند در همه حال	نفحات ریاض بستانش
هیچ بیمار جز نسیم شمال	در هوای درست او نبود
هیچ تر دامنی جز آب زلال	در درون ریاض او نرود
هر چه بینی درین جهان اشکال	صورت سایه‌ی درختانش
هر چه یابی زمان زمان ز احوال	جنبش موج آب حیوانش
می‌زند در هوای او پر و بال	تا سرایی چنین بدید ملک
بر درش چرخ می‌زند همه سال	تا صریر درش شنود فلک
نقش بندان کارگاه خیال	در نیابند نقش این خانه
هم نیابد درون خانه مجال	عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست
از پی عقل و العقول عقل	نام این خانه می‌نیارم گفت
تا ببینی عیان به دیده‌ی حال	خود تو از پیش چشم خود برخیز

خویشتن را درون این حضرت	بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب	ساقی آورد جام مالا مال
چون عراقی همه جان سرمست	از می وصل و بی خبر ز وصال

## وصف کعبه‌ی معظم

حبذا صفه‌ی بهشت مثال	برترین آسمانش صف نعال
مجلس نور و جلوه‌گاه سرور	روضه‌ی انس و بارگاه وصال
بیت معمور او مقر شرف	سقف مرفوع او سپهر جلال
غرفش خوشتر از ریاض بهشت	شرفش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس	یافته زان بهشت زیب جمال
در بستاتین بی‌نهایت او	سدره‌المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم‌آرایش	آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفه‌ی او	ایمن از وصف کسوف و زوال
ذره‌های هوای غرفه‌ی او	سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره‌های درگه اوست	هر چه بینی درین جهان اشکال
معنی موج‌های برکه‌ی اوست	هر چه یابی زمان زمان ز احوال
هر یک از ذره‌های لطف هواش	جام گیتی‌نما به استقلال
هر یک از شعله‌های عکس صفاش	آفتابی است کاینات ضلال
صفحات سطوح بی نقشش	مشمول بر نقوش حال و مل
نفحات ریاض جان بخشش	مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملک	مرده را زنده کرده اندر حال

تا صریر درش شنید فلک	بر درش چرخ می‌زند همه سال
در هوای درست او نبود	هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض لطیف او نرود	هیچ تر دامنی جز آب زلال
در نیابند نقش این خانه	نقشبندان کارگاه خیال
عقل اگر چه ز خانه بیرون نیست	هم نیابد درون خانه مجال
نام آن خانه می نیارم گفت	از پی عقل و العقول عقل
خود تو از پیش چشم خود برخیز	تا ببینی عیان به دیده‌ی حال
خویشتن را درون آن خانه	بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرور	وصل را داد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان سرمست	از می وصل و بی‌خبر ز وصال

## ایضاله

دوش مانا شنید فریادم	کرد بیمار پرسشی بادم
من هم از روی باد پیمایی	نفسی با نسیم بگشادم
با دلش رمزکی فرو گفتم	به کف او پیامکی دادم
گفتم: ار چه تو نیز بیماری	خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی	به من آور، که نیک ناشادم
بر سرم سنگ جور از چه رسد	بی‌محابا، مگر ز اوتادم؟
همچو غنچه چرا به بند کنند	چون ززر همچو سوسن آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم:	خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهار فلک چگویم روم؟	بر سر خود چو پای ننهادم



کی چنان جای در شمار آیم؟	من یکی گوشه گرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم	بر در او به خدمت استادم
که گذارد مرا به صدر بهشت؟	که کند در طریق ارشادم؟
گفتم: ای باد، باد کم‌پیمای	که من از باد خود به فریادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت	پیک امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره لطف	به عیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس، بیا، نفسی	تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق	تا نفس می‌زند بنی آدم

## در نعت رسول اکرم (ص)

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم	ناگه بود که از کف ایام بربرم
چون می‌توان ز دست شهان طعمه یافتن	از دست روزگار چرا غصه می‌خورم؟
بر فرق کاینات چرا پا نمی‌نهم؟	آخر نه خاک پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال	گوید: منم که عین کمال است منظرم
نورم که از ظهور من اشیا وجود یافت	ظاهر تراست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد	بنگر به من که آینه‌ی ذات انورم
روشن‌تر است دم به دم انوار کاینات	از نور بی‌نهایت روح منورم
روشن‌تر از وجود تجلی ذات حق	بنموده آنچه بود و بود جمله یکسرم
عالم بسوزد از سبحات جلال من	از روی لطف اگر به جهان باز ننگرم
روشن‌تر از وجود شود ظلمت عدم	گر پرده‌ی جمال خود از هم فرو درم
آن دم که بود مدت غییم شهود یافت	بنمود آنچه بود و بود جمله یکسرم

پیش از وجود خلق به هفتصد هزار سال	شد علم آخرین و نخستین مقرر
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد	حرفی بود همه ز حواشی دفتر
معنی حرف عالم و سر صفات حق	شد منکشف ز پرتو انوار جوهر
فی الجمله ورد جمله‌ی اشیاست ذات من	بل اسم اعظم، نه که بل اسم مصدر
زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند	هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگر
سلطان منم که از سر میدان بدین صفت	گوی مراد از خم چوگان همی برم
هر نور کاشکار شد از مشرق شهود	عین من است جمله و زان نیز برترم
چون بنگرم در آینه عکس جمال خویش	گردد همه جهان به حقیقت مصور
خورشید آسمان ظهور، عجب مدار	ذرات کاینات اگر گشت مظهر
حق را ندید آنکه رخ خوب من ندید	باری نظاره کن رخ انوار گستر
انوار انبیا همه آثار روی من	انفاس اولیا ز نسیم مظهر
ارواح قدس جمله نمودار معنیم	اشباه انس جمله نگه‌دار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم	نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهر
از من کمال یافت نبوت که خاتم	بر من تمام گشت ولایت که سرور
عالی‌ترین معارج ارواح کاملان	نازک‌ترین مدارج والای منبر
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم	در من بین که مجمع بحرین اکبر
موسی و خضر در طلب مجمعی چنین	لب تشنه‌اند بر لب دریای اخضر
جسم رخم به صورت آدم پدید شد	در حال سجده کرد فرشته برابر
کشتی نوح از نظر من نجات یافت	نار خلیل سوخت هم از تاب آذر
عیسی که مرده زنده همی کرد از نفس	بود آن نفس هم از نفس روح پرور
امروز هر که سلطنت و جاه من بدید	بیند چو آفتاب عیان روز محشر
بر تخت اختیار نشسته به عز و ناز	گشته همه مراد ز دولت میسر

بر درگه خلافت من صف زده رسل	در سایه‌ی لوای من آسوده لشکر
هم واصفان شرعم و هم حاملان عرش	جمله به یک زبان شده آنجا ثناگرم
در بحر بی‌نهایت اوصاف مصطفی	گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم
هم در شب فروز ازل آیدم به کف	هم گوهر حیات ابد زو بر آورم
نارفته در میانه که موجیم در ربود	وافکند در میانه لی و گوهرم
می‌خواهم این زمان که برآرم دمی از آن	لیکن نمی‌توان، که گشت آب از سرم
یک قطره نیست ز دریای نعت او	وصفی که گشته ظاهر ازین گفته‌ی ترم
سر صفات ظاهر بی‌منت‌های او	پیدا نمی‌کنم، که ندارند باورم
از من که می‌برد بر آن رحمت خدای؟	آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟	یا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند	گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که: عراقی از آن ماست	احسان او آند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود	و آبی دهد به کاس خود از حوض کوثرم

## در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

می بیاور ساقیا، تا خویشتن را کم زنیم	کار خود چون زلف خوبان در هم و برهم زنیم
از سر مستی همه دریای هستی بر کشیم	فارغ آییم از خود و هر دو جهان را کم زنیم
بگسلیم از هم طناب خیمه‌ی هفت آسمان	خیمه‌ی همت ورای نیلگون طارم زنیم
لایق میدان ما چون نیست نه گوی فلک	شاید از چوگان زلف یار خم در خم زنیم
جام کیخسرو به کف داریم پس شاید که ما	دم به دم در بزم وصل یار جام جم زنیم
چون درآید از در او، در پایش اندازیم سر	دست در زلف درازش گاه‌گاهی هم زنیم

خاک روییم از سر کویش به جاروب وفا	ور بماند گردکی، از دیده او را نم زنیم
پای چون روح القدس بر دیده‌ی صورت نهیم	آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنیم
خرمن هستی به باد بی‌نیازی در دهیم	دست در فتراک صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاء الحق والدین آنکه ما	بوسه بر خاک درش چون قدسیان هر دم زنیم

## ایضاله

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان	که مست بودم از آن می که جام اوست جهان
به کام دوست می مهر دوست می‌خوردم	در آن نفس که ز جان جهان نبود نشان
به چشم یار رخ خوب یار می‌دیدم	در آن مقام که می‌زیستم به جان کسان
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد	ز باده‌ای که شد از لطف او قدح خندان
مرا پیاله چو جام جهان‌نما باشد	بین شراب چه باشد، ندیم، خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خمستانی	که جرعه‌چین در اوست روضه‌ی رضوان
بساط عیش من افکند در گلستانی	که خاکروب در اوست حوری و غلمان
درین بساط یکی بود ساغر و ساقی	درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دید جام که کار شراب ناب کند؟	که دید می که بود جام او رخ تابان؟
هم از لطافت می می‌گرفت رنگ قدح	هم از صفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت با لطافت می	ظهور یافت ازین امتزاج ساغر جان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود	ز حسن کرد دوصد رنگ آشکار و نهان
چو هیچ رنگ ندارد شراب ما، ز کجا	پدید می‌شود این رنگ‌های بی‌پایان؟
مگر شراب به جام جهان‌نما دادند	که می‌نماید از اجرام جام، این الوان؟
از آنکه نیست مقید به هیچ رنگ آن می	بهر صفت که بود جام بر زند سر از آن

گهی به گونه‌ی معشوق آشکار شود	گهی به گونه‌ی عاشق چو نوبهار و خزان
ز عکس روشن آن باده می‌شود روشن	جهان تیره کنون دم به دم زمان به زمان
ز عکس می‌چه عجب گر جهان منور شد؟	که مه ز تابش خورشید می‌شود رخشان
به بوی جرعه کنون سال‌های گوناگون	می‌پدید شود از سرای غیب در آن
همه جهان ز می‌عشق یار سرمستند	ولیک مستی هر مست هست دیگرسان
نیافت هیچ نصیب از حیات آنکه نیافت	ازین شراب نصیب، از جماد تا حیوان
چنین شراب فلک چون به هفت جام خورد	عجب نباشد اگر می‌شود به سر غلتان
چو ساقی مه نو ساغری نهد بر کف	هم از برای مه و مهر می‌رود خندان
ازین شراب اگر جرعه بر زمین نچکد	چرا شکوفه کند باغ و بشکفد بستان؟
شگفت نیست که گل رنگ و بوی می‌دارد	و گرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟
و گرنه نرگس مخمور یار سرمست است	چرا کند به جهان در خرابی آن فتان؟
سرشته‌اند ز می‌طینتم و گرنه چرا	همیشه مست و خرابم ز غمزه‌ی جانان؟
و گرنه مردمک چشم آن نگار منم	چراست نام من از جمله‌ی جهان انسان؟
چو بر زبان عراقی حدیث عشق رود	برو مگیر، که آندم نه آن اوست زبان

## ایضاله

قبله‌ی روی صوفیان بارگه صفای او	سرمه‌ی چشم قدسیان خاک در سرای او
گوهر بحر اجتبا، مهر سپهر اصطفای	یافته نور انبیا روشنی از ضیای او
تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی	خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده ز مرسلان سبق خاتم انبیا به حق	طینت او ز نور حق طلعتش از بهای او
حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن	خاص و ندیم ذوالمنن هر دو جهان سرای او

## ایضاله

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته	گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهر جمالت لایزال افروخته	سایه‌ی چتر جلالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال	پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن	در جهان آوازه‌ی کون و مکان انداخته
روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست	پس به عالم در، ندای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته	پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی شده وانگه برای روی پوش	نام هستی گه برین و گه بر آن انداخته
چیست عالم بی فروغ آفتاب روی تو؟	کمتر از هیچ است در کنج هوان انداخته
پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟	هم بر آن حال است حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم سرابی بیش نیست	تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو	و آن دگر نامی است اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یک موج نیست	باد تقدیرت به هر جانب روان انداخته
صد هزاران گوهر معنی و صورت هر نفس	موج این دریا به پیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده	جمله را در قعر بحر بی کران انداخته
جمله یک چیز است موج و گوهر و دریا ولیک	صورت هریک خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه	در هر آینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته	پس به رنگ هریکی تابی عیان انداخته
در همه صورت تویی و نیست خود صورت تو را	وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته

جمله یک نور است، لیکن رنگ‌های مختلف	اختلافی در میان انس و جان انداخته
تا جمال تو نبینند بی‌نقاب انقلاب	بر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته
یک کرشمه کرده با خود جنبشی عشق قدیم	در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده به چشم بلبان	غلغلی از بلبان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود به خود دیده مقیم	در میانه تهمتی بر بلبان انداخته
یک سخن با خویشتن گفته و زان هر ذره را	در زبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو	پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته‌ام سرگشته از وصف کمال کبریات	ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می‌کشم	مانده‌ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم	کاندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد دین دریای ژرف	کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

## در توحید

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته	عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرت نقش جهان انگيخته	بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات	آفتاب قدرت تابی بر آن انداخته
کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی	چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته
تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا	فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آینه‌ی دل گلشنی	بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یک نظر کرده خروش از عالمی برخاسته	یک سخن گفته غریوی در جهان انداخته
ز استماع آن سخن مستان عشقت صبح‌وار	جامه پاره کرده و جان در میان انداخته

ز آرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس	های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته
آفتاب جذبه‌ی تو شبنم اشباح را	در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
تا دهد از تو نشانی بی‌نشان آدمی	در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
تا به نور روی تو ببند جمال روی تو	در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
برکشیده بهر مشتی خاک ایوان جهان	بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون	سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده	گوی در میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته	خنجر و صفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند تا لاف توحید تو هر کس، غیرت	بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟	هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست	وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی به انوار تو بینم آخر این ذرات را؟	باز در کتم تو آری هم چنان انداخته؟
کی به میدان تو یابم این دو سه گوی جهان	در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاک را	موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم بی‌ما گوهر بحر بقات	کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریا حیاتیم و چو دریا خشک لب	دم به دم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو	در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی	خویشتن را در میان کشتگان انداخته
یک نظر کرده به مشتاقان ز روی دوستی	در سر هریک ز عشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز	چند باشد مرده‌ای در خاکدان انداخته؟



## ایضاله

منم ز عشق سر از عرش برتر آورده	به زیر پای سر نه فلک درآورده
به بحر نیستی از بیخودی فرو رفته	سر خودی ز در بیخودی در آورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز	گرفته دست تمنا و بر سر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب	دو کون و هر چه درو زیر یک پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی	بسی ز کنگره‌ی عرش برتر آورده
برید شوق من از خلعت صفات، مرا	به ملک وصل مثالی مقرر آورده
ز آسمان به من از روح قدس هر نفسی	برید جانم روح معطر آورده
به بوستان جهان بهر گلبنان حیات	هزار جوی روان به ز کوثر آورده
برای صدرنشینان درگهم، رضوان	ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلک به مشعله داری درگهم هر شب	دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
به حضرتم خضر آب حیات جان افزا	بهر صبح به جام سکندر آورده
محیط خاطر من هر زمان به هر موجی	هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین فهم من از فیض تازه بر دارد	درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب خلق من به صبا	از آن به صبح نسیم معطر آورده
هزار خم ز می صاف عشق نوشیده	از آن به دردکشان یک دو ساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی‌معنی	ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
به نزد اهل معانی نکرده یک دعوی	هزار شاهد معنی به محضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت	از آن خزانه دمی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب زایم	مفرح سخن روح‌پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده به وادی هند	از آن ریاض نسیمی برابر آورده

## ایضاله

ای رخت مجمع جمال شده	مطلع نور ذوالجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته	شاکر خوت لایزال شده
ذروهی عرش و قسوهی ملکوت	زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت	محرم پردهی وصال شده
با جمال قدم لقای تو را	در ملاقات اتصال شده
هرچه او خواسته شده موجود	و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست	همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه‌دان مجلس تو	طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم	جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل	معجزات گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت	در نهان خانه‌ی زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون	حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو	دیو بوده، ملک خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت	عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو	آفتاب آینه‌ی مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت	روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت	ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود	از سر کوی تو شمال شده

هر سحر مقبلان قدسی را	روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی	در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه‌داران چرخ بر در تو	حلقه در گوش چون هلال شده
ورد ارواح در جوانب قدس	الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور	مرده در شور و وجد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش	گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا	بیش از اندیشه‌ی سال شده
ابرش عزم پیروان تو را	ساحت لامکان مجال شده
صفه‌ی آسمان و صدر بهشت	چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل	ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان ننگجیده	نعت تو برتر از خیال شده
نظری کن به مفلس عوری	دل و دین رفته، جاه و مال شده
عمر در ناخوشی بسر برده	عیس بی‌خوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیک	نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود	مرغکی پر شکسته بال شده؟
راه ده بر درت عراقی را	ای درت جمله را مل شده

## در مدح شیخ حمیدالدین

که برد از من بی‌دل بر جانان خبری؟	یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟	جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا، چند روزی گرد گلستان و چمن؟	چند آشفته کنی طره‌ی هر خوش پسری؟

ای صبا، صبح دمی بر سر کویش بگذر	تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاک کف پای حمیدالدین را	که چنو یار ندارم به جهان دگری
رو سحر خاک کف پای کریم‌الدین بوس	تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس از دل و جان بنده‌ی اوست	گرچه در خاطر او نیست کسی را خطری
خدمت بنده به وجهی که توانی برسان	که: بیا، کز غم هجران شدم دربدری
در غم هجر تو تنها نه منم، کز یاران	هر کسی راست به قدر خود ازین غم قدری
برسان خدمت و گو: ای رخت از جان خوشتر	چند نالد ز فراق رخ تو لابه‌گری؟
تو چه دانی که چها کرد فراق با من؟	داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا	که ببینی نشناسی که منم یا دگری؟
به دو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام	چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند	بیش ازین خود نشکینند، بیا زودتری
گر عزیمت کنی ای دوست، به سوی ملتان	چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری؟
بر خیال تو شب و روز همی گریم زار	چه کنم؟ هم‌هم و می‌دهمش دردسری
تا نگویی که چرا رفت سراسیمه‌ی ما	در نمانم ز جوابت، بشنو ماحضری
بر خود و دیده‌ی خود غیرتم آمد، رفتم	تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیده‌ی خود رشک برم چون بینم؟	که ببیند رخ تو دیده‌ی کوتاه‌نظری؟
از برای دل من روی به هر کس منمای	کان رخ، انصاف، دریغ است به هر دیده‌وری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت	ورنه بودی به سر راه تو هر پی‌بصری

## ایضاله

دلا در بزم عشق یار، هان، تا جان برافشانی	که با خود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی
چو گشتی سر گران زان می، سبک جان برفشان بر وی	که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی	تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی	ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی
بدو او را چو خواهی دید، پس دیده چه می‌داری؟	بدو چون زنده خواهی ماند پس جان را چه می‌مانی؟
به روی او برافشان جان و دیده در ره او باز	تو را معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی
مشو چون گوی سرگردان، فگن خود را درین میدان	رساند خود تو را چوگان به جولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یک ره تو را در زیر پر گیرد	نه سدرهات آشیان آید، نه از فردوس وامانی
نشین با خویشتن، برخیز و در فتراک عشق آویز	مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحتت تن را مرنجان جان، نکو نبود	که جان را در خطر داری و تن را در تن آسانی
تو خود انصاف ده آخر، مروت کی روا دارد؟	ستوری را شکرخایی و طوطی را مگس رانی؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز	درین محنتکده روحی نخواهی دید، تا دانی
چو عیسی عزم بالا کن، برون بر جان ازین پستی	میا اینجا، که خر گیرند دجالان یونانی
ولی بی‌عون ربانی مرو در ره، که این غولان	بگردانند از راهت به تخیلات نفسانی
برون از شرع هر راهی که خواهی رفت گمراهی	خلاف دین هر آن علمی که خواهی خواند شیطانی
ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند	ندارند قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی
تو را دل لوح محفوظ است و علم از فلسفی گیری؟	تو را خورشید همسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟
دلت آیینهی غیب است و هر دانا درو بینی	طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
ور از خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن	نه روی آن و این بینی، نه نقش این و آن خوانی
به شب در آب تتوان دید عکس انجم و افلاک	ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی

ازین معنی حقیقت بین نظر بر هر چه اندازد	همه انوار حق ببند، نبیند صورت فانی
چنین دولت تو را ممکن، تو از بی‌دولتی دایم	چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
هوای دینی دون را تو از بی‌همتی میسند	که وامانی به مرداری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره	تماشای دل خود کن، اگر در بند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان	نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی
اگر خواهی که این گلخن گلستانی شود روشن	میان دربند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ وفا بینی ز دیده آب ده او را	وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بدفرمان	بر آور قصر و ایوانش به ذکر و شکر یزدانی
مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک چند	گلستانی شود روشن نظاره‌گاه خوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمه‌ی حیوان	درو از منبع اخلاق جاری هم دو صد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت به علیین	غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان	نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته به فراشی	ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
ز یک سو طوطی اذکار خندان از شکر خایی	ز یک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار	که: آخر در چنین گلزار خاموش از چه میمانی
به عشرتگاه مستان آی، اگر عیش ابد خواهی	به نزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی
شراب از دست جانان خور، چه نوشی از کف رضوان؟	بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصل گسترده، سمات عشرت افکنده	به جام شوق در داده شراب ذوق حقانی
نموده شاهد معنی جمال از پرده‌ی صورت	ز چشم خویش کرده مست جان انسی و جانی
ز بهر نقل سرمستان ز لب کرده شکرخایی	برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل‌افشانی
روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی	حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول	چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی

چه خوش باشی به بستانی؟ چو طاووس گلستانی

ز حد جمله‌ی اسما تجاوز کرد نتوانی

تو را یک رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی

گهی از بسط خوش باشی، گهی از فیض پژمانی

گه از هیبت، بسان ابر، اشک از دیده بارانی

تو را عز خدایی بس، که دل در بند فرمانی

نگیرد در قفس آرام سیم‌رغ بیابانی

تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی

به پای جان توان رفتن در آن صحرای حیرانی

سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی

ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی

ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی

ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی

از آن اوج هوا می‌پر به بال و پر وجدانی

همی کن کار صد ساله درین یکدم به آسانی

همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی

بدانی آنچه می‌بینی، ببینی آنچه می‌دانی

تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی

به علم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی

نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی

نه از درد و نه از درمان، نه از دشوار و آسانی

چه شینی در گلستانی؟ که دارد حد و پایانی

هزار و یک مقام آنجا، اگر چه بگذری، لیکن

تجلی صفات آنجا گرت صد نقش بنماید

گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد

گهی از انس، همچون برق، خوش خندی درین گلزار

بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن

برون شو ز آشیان جان، مکن منزل درین بستان

مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند

ورای بوستان دل یکی صحراست بی‌پایان

در آن صحرا شو و می‌بین و رای عرش علین

فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی

ز آثار غبار او منور چشم گردونی

حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار

ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی

بخود نتوان رسید آنجا، ولیکن گر شوی بیخود

هزاران ساله ره می‌پر، به یک پرواز در یکدم

چه حاجت خود تو را آنجا به سیر و طیر چون کونین؟

ببینی هر چه هست و بود و خواهد بود در یکدم

کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا

بنور لم یزل ببینی جمال لایزالی را

وگر موج محیط او رباید خود تو را از تو

نه از حد و نه از قید و نه از وصل و نه از هجران

تو را چون از تو بستاند، نمائی، جمله او ماند	تو آنکه خواه انالحق گوی و خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا، گر آویزی به زلف یار	غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه	چو آن زلفت به دست آمد برستی از پریشانی
گرت چوگان به دست آمد ربودی گوی از میدان	ورین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی
وگر پیش آمدت جبریل میسندش به جادویی	وگر زحمت دهد رضوان رها کن تو به درباری
وگر خواهی که دریانی، به عقل این رمز را، نتوان	که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی
عراقی، گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر	چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی
تو را آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را:	مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

## ایضاله

ای باد برو، اگر توانی	برخیز سبک، مکن گرانی
بگذر سحری به کون جانان	دریاب حیات جاودانی
باری تو نه‌ای چو من مقید	از وی به چه عذر باز مانی؟
خاک در او ببوس و از ماش	خدمت برسان، چنان که دانی
دارم به تو من توقع اینک	چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی	گویی به زبان بی‌زبانی:
ما تشنه و آب زندگانی	در جوی تو رایگان، تو دانی
با ما نظر عنایت، ای دوست،	گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که به بوی تو همی زیست	اینک به تو داد زندگانی
زنده شوم از ز باغ وصلت	بویی به مشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد	بی‌من تو خوشی و شادمانی



چون نیست مرا لب تو روزی	چه سود ز عمر و زندگانی؟
بنمای رخت، که جان فشانم	ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشر بود از حیات صد بار	در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم به دست تیمار	آخر نه تو در میان آنی؟
تقصیر نمی‌کند غم تو	غم می‌خوردم به رایگانی
با اینهمه، هم غم تو ما را	خوشر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را	هر لحظه هزار کامرانی
جانهاست فدا، که از لطافت	آسایش صد هزار جانی
هر وصف که در ضمیرم آید	چون درنگرم و رای آنی
عاجز شدم از بیان وصف	زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی	گر بهتر ازین کنی توانی
آن دل که به بوت زنده می بود	اینک به تو داد زندگانی
تن ماند کنون و نیم جانی	آن هم چو غمت، چنان که دانی
بی‌روی تو نیستم خوش و شاد	بی‌تو چه خوشی و شادمانی؟
بی تو سر زندگی ندارم	بی‌تو چه خوشی و شادمانی؟

# ترجیعات

## ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم

ای زده خیمه‌ی حدوث و قدم	در سراپرده‌ی وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تو نیست	هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یک روز	وز تو خالی نبوده‌ام یک دم
آن گروهی که از تو باخبرند	بر دو عالم کشیده‌اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست	دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم
بی‌وجودت جهان وجود نداشت	از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلی است در همه کسوت	آشکار است در همه عالم
که به غیر از تو در جهان کس نیست	جز تو موجود جاودان کس نیست

□

تا مرا از تو داده‌اند خبر	از خودم نیست آگهی دیگر
سر به دیوانگی بر آوردم	تا نهادم به کوی عشق تو سر
تا ز خاک در تو دور شدم	غرقه گشتم میان خون جگر
خاک پای تو می‌کشم در چشم	درس عشق تو می‌کنم از بر
جز تو کس نیست در سرای وجود	نظر این است پیش اهل نظر
گاه واحد، گهی کثیر شوی	این سخن عقل کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی	هست از آفتاب روشن‌تر
که به غیر از تو در جهان کس نیست	جز تو موجود جاودان کس نیست

□

گر شبی دامن‌ت به دست آرم	تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت به فرق می‌گردم	بیش ازین نیست در جهان کارم

هر دو عالم به هیچ نشمارم	گر مرا از سگان خود شمری
تا خیال تو در نظر دارم	چون خیالی شدم ز تنهایی
تا به دام غمت گرفتارم	کار من جز نشاط و شادی نیست
غیر ازین بر زبان نمی‌آرم	چون بجز تو کسی نمی‌بینم
جز تو موجود جاودان کس نیست	که به غیر از تو در جهان کس نیست

□

بجز از او کسی ندارد دوست	همه عالم چو عکس صورت اوست
به حقیقت چو بنگری همه اوست	به مجاز این و آن نهی نامش
عجب این است کاب عین سبوست	شد سبو ظرف آب در تحقیق
آب دریا، چون بنگری، از جوست	قطره و بحر جز یکی نبود
هر که راضی شود ز مغز به پوست	بر دلش کشف کی شود اسرار؟
میل من با جمال او ز آن روست	در رخس روی دوست می‌بینم
لیکن اثبات این حدیث نکوست	گر چه خود غیر او وجودی نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست	که به غیر از تو در جهان کس نیست

□

دامن از غیر تو کشیدم باز	تا مرا دیده شد به روی تو باز
در هوای تو می‌کند پرواز	مرغ جان من شکسته درون
سر محمود و خاک پای ایاز	عشق فرهاد و طلعت شیرین
گره از کار من گشایی باز	بکشی گر ز روی دلداری
سخن عشق خود کتی آغاز	هر نفس با دل شکسته‌ی من
گر چه پوشیده‌ای لباس مجاز	در حقیقت بجز تو نیست کسی
بر زبانم روانه گشت این راز	گفتم اسرار تو بیوشانم

که به غیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

□

ساقیا، باده‌ی الست بیار

تا به می بشکنیم رنج خمار

آن چنان مستم از می عشقت

که ز مستی نمی شوم هشیار

بی کمال وجود تو نبود

دو جهان را به نیم جو مقدار

هاتف غیب گفت در گوشم

که: به تحقیق بشنو ای گفتار

اصل و فرع جهان وجود شماست

لیس فی‌الدار غیر کم دیار

بر زبان فصیح می‌شنوم

از همه کاینات این اسرار

که به غیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

□

حسن پوشیده بود زیر نقاب

عشق برداشت از میانه حجاب

هر دو در روی خویش فتنه شدند

هر دو با هم شدند مست و خراب

در خرابات عاشقی با هم

هر دو خوردند بی‌قدح می ناب

هر که را هست دیده‌ی بیدار

نرود چشم بخت او در خواب

جزو را هست سوی کل رغیب

قطره را هست سوی یم ابواب

دیدن غیر تو خطا باشد

نظر این است پیش اهل صواب

چون بجز خود کسی نمی‌بیند

زان جهت می‌کند به خویش خطاب

که به غیر از تو در جهان کس نیست

جز تو موجود جاودان کس نیست

□

ای ز عکس رخت جهان روشن

به خیال تو چشم جان روشن

گشته از رویت آفتاب خجل

شده از نورت آسمان روشن

هست از پرتو جمال رخت

از مکان تا بلامکان روشن

که نمی‌گردد از بیان روشن	به زبان شرح عشق نتوان گفت
بر عراقی شد این زمان روشن	گرچه خود غیر را وجودی نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست	که به غیر از تو در جهان کس نیست

## طاب روح النسیم بالاسحار

این دوراندیم بالانوار	طاب روح النسیم بالاسحار
نیم مستیم کو کرشمه‌ی یار؟	در خماریم، کو لب ساقی؟
چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار	طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم
به کف آریم جان نوش گوار	خیز، کز لعل یار نوشین لب
نیم مستان عشق را ز خمار	که جزین باده بار نرھاند
تا به روز آید آخر این شب تار	در سر زلف یار دل بندیم
بر فروزیم ذره‌وار عذار	ز آفتابی که کون ذره‌ی اوست
شاید آن لحظه گر کنیم اقرار	چون که همرنگ آفتاب شویم
«لیس فی الدار غیرنا دیار»	کاشکار و نهان همه ماییم
جام گیتی‌نمای را به کف آر	ور نشد این سخن تو را روشن
خواه یکصد شمار و خواه هزار	تا ببینی درو، که جمله یکی است
بر زبانش چنین رود گفتار	هر پراگنده‌ای، که جمع شود
آشکارا نگشتی این اسرار	گر عراقی زبان فرو بستی
جان و جانان و دلبر و دل و دین	که همه اوست هر چه هست یقین

□

ام شמוש تهللت بغمام؟	اکوس تلاء لات بمدام
----------------------	---------------------

از صفای می و لطافت جام	در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جام است و نیست گویی می	یا مدام است و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت	هر دو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند	کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شب است؟	یا کدام است جام و باده کدام؟
سریان حیات در عالم	چون می و جام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین	چون شب و روز فرض کن، و سلام
ور نشد این بیان تو را روشن	جمله ز آغاز کار تا انجام
جام گیتی‌نمای را به کف آر	تا ببینی به چشم دوست مدام
که همه اوست هر چه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

آفتاب رخ تو پیدا شد	عالم اندر تفش هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری	حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبث شکری	ذوق آن چون بیافت گویا شد
شب‌نمی بر زمین چکید سحر	روی خورشید دید و دروا شد
بر هوا شد بخاری از دریا	باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت	لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل به ما	هم از آن روی بود کو ما شد
جام گیتی‌نمای او ماییم	که به ما هرچه بود پیدا شد
تا به اکنون مرا نبود خبر	بر من امروز آشکارا شد
که همه اوست هر چه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

ما چنین تشنه و زلال وصال	همه عالم گرفته مالا مال
غرق آبییم و آب می‌جوییم	در وصالیم و بی‌خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما	در بدر می‌رویم، ذره مثال
گنج در آستین و می‌گردیم	گرد هر کوی بهر یک مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان؟	چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
در ده، ای ساقی، از لبت جامی	کز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای	تا چو سایه رخ آورم به زوال
تا ابد با ازل قرین گردد	دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم	گر چه باشد به نزد عقل محال
که همه اوست هر چه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین

□

ای به تو روز و شب جهان روشن	بی‌رخت چشم عاشقان روشن
به حدیث تو کام دل شیرین	به جمال تو چشم جان روشن
شد به نور جمال روشن تو	عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت	می‌کند دم به دم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد	کز یقین می‌شود گمان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره	آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت	خویشتن را ز خود نهان روشن؟
ای دل تیره، گر نگشت تو را	سر توحید این بیان روشن
اندر آینه‌ی جهان بنگر	تا ببینی همان زمان روشن
که همه اوست هر چه هست یقین	جان و جانان و دلبر و دل و دین



□

عاشقی کو؟ که بشنود آواز	مطرب عشق می‌نوازد ساز
هر زمان زخمه‌ای کند آغاز	هر نفس پرده‌ای دگر ساز
که شنید این چنین صدای دراز؟	همه عالم صدای نغمه اوست
خود صدا کی نگاه دارد راز؟	راز او از جهان برون افتاد
هم تو بشنو، که من نیم غماز	سر او از زبان هر ذره
سخن سرش از سخن پرداز	چه حدیث است در جهان؟ که شنید
کردم اینک سخن برت ایجاز	خود سخن گفت و خود شنید از خود
که حقیقت کند به رنگ مجاز	عشق مشاطه‌ای است رنگ آمیز
بترازد به شانه زلف ایاز	تا به دام آورد دل محمود
عشق می‌گوید این سخن را باز	نه به اندازه‌ی تو هست سخن
جان و جانان و دلبر و دل و دین	که همه اوست هر چه هست یقین

□

تا بهم بر زند وجود و عدم	عشق ناگاه برکشید علم
شر و شوری فکند در عالم	بی‌قراری عشق شورانگیز
می‌نماید جمال او هر دم	در هر آینه حسن دیگرگون
گه برآید به صورت آدم	گه برآید به کسوت حوا
گاه غمگین کند دل خرم	گاه خرم کند دل غمگین
مهر را از هلاک یک شبنم	گر کند عالمی خراب چه باک؟
جز خطی در میان نور و ظلم	می‌نماید که هست و نیست جهان
بشناسی حدوث را ز قدم	گر بخوانی تو این خط موهوم
تا بدانی بقدر خویش تو هم	معنی حرف کون ظاهر کن

جان و جانان و دلبر و دل و دین	که همه اوست هر چه هست یقین
□	
در فضای تو کاینات سراب	ای رخت آفتاب عالمتاب
کی به چشم تو اندر آید خواب؟	در نیاید به چشم تو دو جهان
سایه‌ای در عدم سرای خراب	پیش ازین بی‌رخت چه بود جهان؟
سایه از نور مهر یافت خضاب	ز استوا مهر طلعت تو بتافت
ما چه باشیم در میان؟ دریاب	مهر چون سایه از میان برداشت
ظاهر و باطن اوست در همه باب	اول و آخر اوست در همه حال
در نیاید بجز یکی به حساب	گر صد است، ار هزار، جمله یکی است
باز چون حل شود چه گویند آب؟	برف خوانند آب را، چو ببست
لاجرم نام او کنند گلاب	آب چون رنگ و بوی گل گیرد
می‌کند عشق لحظه لحظه خطاب	بر زبان فصیح هر ذره
جان و جانان و دلبر و دل و دین	که همه اوست هر چه هست یقین
□	
خوش بود، خاصه رایگان دیدن	روی جانان به چشم جان دیدن
آشکارا همه نهان دیدن	خوش بود در صفای رخسارش
عکس رخسار او عیان دیدن	جز در آینه‌ی رخسار نتوان
روی او را بدو توان دیدن	بوی او را بدو توان دریافت
خاصه رخساره‌ای چنان دیدن	دیدن روی دوست خوش باشد
نتوانی همه نهان دیدن	خود گرفتم که در صفای رخسار
در رخ او یکان یکان دیدن	می‌توان آنچه هست و بود و بود
دل گم گشته ناگهان دیدن!	در خم زلف او، چه خوش باشد

می‌توانی به چشم جان دیدن	اندر آینه‌ی جهان باری
جان و جانان و دلبر و دل و دین	که همه اوست هر چه هست یقین

□

یارب، آن روی نازنین چه خوش است؟	یارب، آن لعل شکرین چه خوش است؟
با رخس حسن هم قرین چه خوش است ؟	با لبش ذوق هم نفس چه نکوست؟
سخن لعل شکرین چه خوش است؟	از خط عنبرین او خواندن
بوسه زن بر لبش، ببین چه خوش است؟	ور ز من باورت نمی‌افتد
در میان گمان یقین چه خوش است؟	مهر جانان به چشم جان بنگر
عشق با یار هم چنین چه خوش است ؟	من ز خود گشته غایب ، او حاضر
در میان دل حزین چه خوش است ؟	آنکه اندر جهان نمی گنجد
عاشقی جان در آستین چه خوش است ؟	تا فشانند بر آستان درش
دلم امروز هم برین چه خوش است؟	در جهان غیر او نمی‌بینم
جان و جانان و دلبر و دل و دین	که همه اوست هر چه هست یقین

□

جان او جلوه‌گاه خود سازد	بی‌دلی را، که عشق بنوازد
تن او را ز غصه بگدازد	دل او را ز غم به جان آرد
که به معشوق هم نپردازد	به خودش آنچنان کند مشغول
آن گهی عشق با خود آغازد	چون کند خانه خالی از اغیار
روی خود را به حسن بترازد	زلف خود را به رخ بیاراید
با رخ خویش عشق‌ها بازد	بر لب خویش بوس‌ها شمرد
ناگهی از درون برون تازد	چون درون را همه فرو گیرد
دل او را به لطف بنوازد	با عراقی کرشمه‌ای بکند

تا به مستی ز خویشتن برود  
به جهان این سخن دراندازد  
که همه اوست هر چه هست یقین  
جان و جانان و دلبر و دل و دین

## در جام جهان‌نمای اول

در جام جهان‌نمای اول	شد نقش همه جهان مشکل
جام از می عشق برتر آمد	گشت این همه نقش‌ها ممثل
هر ذره ازین نقوش و اشکال	بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صدهزار ساغر	یک قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل	تا مشکل تو همه شود حل
با این همه، این نقوش و اشکال	گذار، اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا	نقش دومین چشم احوال
در نقش دوم چو باز بینی	رخساره‌ی نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود	باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که به نور این حقیقت	چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نقوش خود بدل کن	چون گشت صفات تو مبدل
خود را به شراب خانه انداز	کان جا شود این غرض محصل
زان غمزه‌ی نیم مست ساقی	گر بتوانی به وجه اکمل
بستان قدحی و بی‌خبر شو	از هر چه مفصل است و مجمل
پس هم به دو چشم مست ساقی	می آن نظری به چشم اجمل
می‌بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان‌نمای باقی

□

عشق است که هم می است و هم جام	عشق است می حریف آشام
این جام جهان‌نمای اول	عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزه‌ی نیم مست ساقی	نوشتد هم ازین می غم انجام
این جام بسر نرفت و زین فیض	گشت آب حیات در جهان عام
زین آب پدید شد حبابی	شد هجده‌هزار عالمش نام؟
آغاز جهان بین چه چیز است؟	بنگر که چه باشدش سرانجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا	آن چیز بود به کام و ناکام
آن را که ز می سرشت طینت	بی می نفسی نگیرد آرام
و آن کس که هنوز در خمار است	هم مست شود ولی به ایام
خرم دل آنکه از لب یار	جام می ناب می کند وام
ای بی‌خبر از شراب مستی	ننهاد ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا	پختیم؟ و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند	بنشین تو ز وقت روز تا شام
می‌نوش به کام دوست باده	پس هم به دور چشم آن لارام
می‌بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نمای باقی

□

پیش از عدم و وجود عالم	وز کاف «کن» و کتاب میرم
از عشق ظهور عشق درخواست	اظهار حروف اسم اعظم
برداشت به جای خامه انگشت	زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام؟	نامی که طلسم اوست آدم
در همزه‌ی او وجود مدرج	در نقطه‌ی او حروف مدغم

بنوشت و بخواند و باز پوشید	از دیده‌ی هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم، این نام	خواهی که تو را شود مسلم؟
مفتاح جهان گشا به دست آر	بگشا در این طلسم محکم
بینی که همه به تو مضاف است	معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم وا گشودی	بینی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست	گر دانستی «اصبت فالزم»
ورنه، کم نام و ننگ خود گیر	میزن در میکده دمام
چون بگشایند ناگه آن در	بگشای دو چشم شاد و خرم
می‌بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نمای باقی
□	
پیش از عدم و وجود اغیار	وز سلطنت و ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود:	پاک است سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او	در دار وجود نیست دیار
واجب شود از شهادت و حکم	کز غیر نه عین بد، نه آثار
لیکن چو به غیر کرد اشارت	اغیار ظهور کرد ناچار
چندان که همه گواه گشتند	بر هستی وحدتش به یکبار
دیدند عیان که اوست موجود	ویشان همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و رفتند	هم با سر نیستی، دگر بار
این بود شهادت «اولوالعلم»	وین بود فرشه را هم اقرار
این بود همه بدایت خلق	وین بود همه نهایت کار
این کثرت نفس بهر آن بود	تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست	چه فایده از ظهور بسیار؟

وحدت بود آن، ولی به اطوار	گر در نظر تو کثرت آید
کثرت همه نقش وحدت نگار	چون سر کثیر جمله دیدی
این است طریق اهل انوار	فی‌الجمله، ز غیر دیده بر دوز
در جام جهان نمای باقی	می‌بین رخ جان فزای ساقی

□

بر مرتبه‌ها همه گذر کرد	عشق از سر کوی خود سفر کرد
هر کتم عدم، که پی سپر کرد	صحرای وجود گشت در حال
چون در دل تنگ ما نظر کرد	می‌جست نشان صورت خود
آنکه چو نظر به بام و در کرد	وا یافت امانت خود آنجا
زانجا به همه جهان سفر کرد	خود آن سر کوی بود کاول
واداشت، لباس خود بدر کرد	جان را به امانت خود آنجا
آن بار لباس مختصر کرد	در جان پوشید و باز خود را
سر از سر هر سرای در کرد	و آنگاه چو آفتاب تابان
انسان شد و نام خود بشر کرد	اول که به خود نمود خود را
ظاهر شد و نام خود دگر کرد	فی‌الجمله، به چشم بند اغیار
در نعت کمال او اثر کرد؟	تغییر صور کجا تواند
اظهار کمال بیشتر کرد	تقلیب و ظهور او در احوال
ما را چو ز خویشتن خبر کرد	ای دیده، تو نیز دیده بگشای
در جام جهان نمای باقی	می‌بین رخ جان فزای ساقی

□

کردم چو نگاه، روی من بود	عشق از پس پرده روی بنمود
آن لحظه که او جمال بنمود	پیش رخ خویش سجده کردم

خود را به کنار در کشیدم	آنگاه که او کنار بگشود
دادیم همه بوسه بر لب خویش	آن دم که لبم لبانش می‌سود
بودم یکی، دو می‌نمودیم	نابود شد آن نمود در بود
چون سایه به آفتاب پیوست	از ظلمت بود خود بر آسود
چون سوخته شد تمام هیزم	پیدا نشود از آن سپس دود
گویند که عشق را بپوشان	خورشید به گل نشاید اندود
آن کس که زیان خویش خواهد	پند من و تو نداردش سود
پروانه که ذوق سوختن یافت	نبود به شعاع شمع خشنود
این حالت اگر عجب نماید	بشنو ز من، ار توانی اشنود
برخیز، اگر حریف مایی	آهنگ شرابخانه کن زود
می‌باش خراب در خرابات	ور بتوانی به چشم مقصود
می‌بین رخ جان فزای ساقی	در جام جهان نمای باقی
□	
یاری است مرا، ورای پرده	انوار رخس سوای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا:	می‌بین رخ من به جای پرده
هرچ از دو جهان تو را خوش آید	میدان که منم ورای پرده
عالم همه پرده‌ی مصور	اشیا همه نقش‌های پرده
در پرده چو من سخن سرایم	چون خوش نبود نوای پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کرد	این است خود اقتضای پرده
نی نی، که میان ما جدایی	هرگز نکند غطای پرده



ما را نبود ردای پرده	تو تار ردای کبریایی
بیرون ز در است جای پرده	جای تو همیشه در دل ماست
دیده نبود سزای پرده	من مردم دیده‌ی جهانم
ورنه منم انتهای پرده	گر غیر من است پرده، خود نیست
وز دیده‌ی خود گشای پرده	تو هم به سزای پرده برخیز
در جام جهان نمای باقی	می‌بین رخ جان فزای ساقی
□	
گشتی همه گرد کوه اقبال	آن مرغک نازنین پر و بال
کردی همه ساله کشف احوال	بودی شب و روز در تکاپوی
کان جا نرسد کسی به صد سال	جایی برسد او به یک دم
پرواز گرفت و من به دنبال	در اوج فضای عشق روزی
آورد شکسته را به چنگال	ناگاه عقابی اندر آمد
چون باز کند ز هم پر و بال	او را چه محل؟ که هر دو عالم
کاندر رخ خوب نقطه‌ی خال	در قبضه‌ی او چنان نماید
کثرت عدم محال در حال	خالی است جهان شکار وحدت
بگذر ز حدیث پار و امسال	این حال تو را چو گشت روشن
خاک در او به دیده می‌مال	گرد سر کوی حال می‌گرد
از آینده‌ی عدوم اعمال	تا کشف شود تو را حقیقت
این راز که گفته شد به اجمال	ظاهر گردد تو را به تفصیل
پس بر در دل نشین چو ابدال	دیدنی چو یقین که می‌توان دید
در جام جهان نمای باقی	می‌بین رخ جان فزای ساقی

## در میکده با حریف قلاش

در میکده با حریف قلاش	بنشین و شراب نوش و خوش باش
از خط خوش نگار بر خوان	سر دو جهان، ولی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتم	زان رو که نمی‌رسم به نقاش
تا با خودم، از خودم خبر نیست	با خود نفسی نبودمی کاش
مخمور میم، بیار ساقی	نقل و می از آن لب شکر پاش
در صومعه‌ها چو می‌نگنجد	دردی کش و می‌پرست و قلاش
من نیز به ترک زهد گفتم	اینک شب و روز همچو اوباش
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیایم از تو بویی

□

ای روی تو شمع مجلس افروز	سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را	خوشر ز هزار عید نوروز
بگشای لب به خنده، بنمای	از لعل، تو گوهر شب افروز
زنهار! از آن دو چشم مست	فریاد! از آن دو زلف کین توز
چون زلف، تو کج مبارز با ما	از قد تو راستی پیاموز
ساقی بده، آن می طرب را	بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتی به مسجد	اکنون چو قلندران شب و روز
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیایم از تو بویی

□

ای مطرب عشق، ساز بنواز	کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد به جای بوسه	و آن نیز به صد کرشمه و ناز

پنهان چه زنم نوای عشقش؟	کز پرده برون فتاده این راز
در پاش کسی که سر نیفکند	چون طره‌ی او نشد سرافراز
در بند خودم، بیار ساقی	آن می که رهاندم ز خود باز
عمری است کز آروزی آن می	چون جام بمانده‌ام دهن باز
گفتی که: بجوی تا بیابی	اینک طلب تو کردم آغاز
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، بده آب زندگانی	اکسیر حیات جاودانی
می ده، که نمی‌شود میسر	بی‌آب حیات زندگانی
هم خضر خجل، هم آب حیوان	چون از خط و لب شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهر چین	زان دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش به کشتن ما	کز ناز و کرشمه در نمایی
هر لحظه کرشمه‌ای دگر کن	بفریب مرا، چنان که دانی
در آرزوی لب تو بودم	چون دست نداد کامرانی
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

وقت طرب است، ساقیا، خیز	در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست	بنشان شر و شور و فتنه، برخیز
بستان دل عاشقان شیدا	وز طره‌ی دلربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه	با خاک درت بهم برآمیز
و آن خنجر غمزه‌ی دلاور	هر لحظه به خون ما بکن تیز
کردم هوس لب، ندیدم	کامی چو از آن لب شکرریز

نذری کردم که: تا توانم	توبه کنم از صلاح و پرهیز
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی
ساقی، چه کنم به ساغر و جام؟	مستم کن از می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را	حاجت نبود به ساغر و جام
گویشم سخن لب تو بشنود	خشنود شد، از لب، به دشنام
دل زلف تو دانه دید، ناگاه	افتاد به بوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت	برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم به کام روزی	در راه امید می‌زنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی	دانی چه کنم به کام و ناکام؟
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

دست از دل بیقرار شستم	وندر سر زلف یار بستم
بی‌دل شدم وز جان به یکبار	چون طره‌ی یار بر شکستم
گویند چگونه‌ای؟ چه گویم؟	هستم ز غمش چنان که هستم
خود را ز چه غمش برآرم	گر طره‌ی او فتد به دستم
در دام بلا افتاده بودم	هم طره‌ی او گرفت دستم
ساقی، قدحی، که از می عشق	چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی	آمد گه آنکه می‌پرستم
فارغ شوم از غم عراقی	از زحمت او چو باز رستم
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، می مهر ریز در کام	بنما به شب آفتاب از جام
-------------------------	-------------------------

آن جام جهان‌نما به من ده	تا بنگرم اندرو سرانجام
بینم مگر آفتاب رویت	تابان سحری ز مشرق جام
جان پیش رخ تو برفشانم	گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتاب بیند	در سایه دلش نگیرد آرام
در بند خودم، نمی‌توانم	کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه‌ی می؟ که مرغ جانم	یک بار خلاص یابد از دام
کی باز رهم ز بیم و امید؟	کی پاک شوم ز ننگ و از نام؟
کی خانه‌ی من خراب گردد؟	تا مهر درآید از در و بام
در صومعه مدتی نشستم	بر بوی تو، چون نیافتم کام
در میکده می‌کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی بنما رخ نکویت	تا جام طرب کشم به بویت
ناخورده شراب مست گردد	نظارگی از رخ نکویت
گر صاف نمی‌دهی، که خاکم	یاد آر به دردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم	نایافته قطره‌ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه	سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که ناتوانی	یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه و زهد توبه کردم	تا بو که رسم دمی به سویت
دل جست و تو را نیافت، افسوس	واماند کنون ز جست و جویت
خوی تو نکوست با همه کس	با من ز چه بدفتاد خویت؟
می‌گیریم روز در فراقت	می‌نالیم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت	از بخت نیافتم چو بویت

در میکده می کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی
ساقی، بده آب زندگانی	پیش آر حیات جاودانی
می ده، که کسی نیافت هرگز	بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را	پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی به دوستداری	آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترک خویش گیرم	گر هیچ تو با خودم نشانی
ور از من غمت در آید	جان پیش کشم ز شادمانی
جان را ز دو دیده دوست دارم	زان رو که تو در میان آنی
از عاشق خود کران چه گیری؟	چون با دل و جانم درمیانی
از بهر رخ تو می کند چشم	از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم	عمری چو نیافتم امانی
در میکده می کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، ز شراب خانه ی نوش	یک جام بیاور و ببر هوش
مستم کن، آنچنان که در حال	از هستی خود کنم فراموش
ور خود سوی من کنی نگاهی	بی باده شوم خراب و مدهوش
سر مست شوم چو چشم ساقی	گر هیچ بیابم از لب ت نوش
کی بود که ز لطف دلنوازی	گیرم همه کام دل در آغوش؟
دارد چو به لطف دلبرم چشم	می دار تو هم به حال او گوش
مگذار برهنه ام ز لطف	در من تو ز مهر جامه ای پوش
چون نیست مرا کسی خریدار	مولای توام، تو نیز مفروش
دیگ دل من، که نیز خام است	بر آتش شوق سر زند جوش

در صومعه حشمت ندیدم	اکنون شب و روز بر سر دوش
در میکده می کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، بده آب آتش افروز	چون سوختیم تمام تر سوز
این آتش من به آب بنشان	وز آب من آتشی برافروز
می ده، که ز بادهی شبانه	در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن	کز پرتو آن شود شیم روز
گفتی که: بنال زار هر شب	ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون با من خسته می نسازی	چه سود ز ناله ی من و سوز؟
دل را ز تو تا شکیب افتاد	بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار	رحم آر بدین تن غم اندوز
من می شکنم، تو باز می بند	من می درم، از کرم تو می دوز
از توبه و زهد توبه کردم	اینک چو قلندران شب و روز
در میکده می کشم سبویی	باشد که بیابم از تو بویی

□

ساقی، سر درد سر ندارم	بشکن به نسیم می خمارم
یک جرعه ز جام می به من ده	تا درد کشم، که خاکسارم
از جام تو قانعم به دردی	حاشا که به جرعه سر درآرم
یادآر مرا به دردی خم	کز خاک در تو یادگارم
بگذار که بر درت نشینم	آخر نه ز کوی تو غبارم؟
از دست مده، که رفتم از دست	دستیم بده، که دوستدارم
زنده نفسی برای آنم	تا پیش رخ تو جان سپارم

چون با نفسی فتاد کارم	این یک نفسم تو نیز خوش دار
در سینه شکست هجر خارم	نایافته بوی گلشن وصل
دست از همه کارها بدارم	در سر دارم که بعد از امروز
باشد که بیابم از تو بویی	در میکده می کشم سبویی

□

در ده مدد حیات باقی	ساقی، دو سه دم که هست باقی
من قبل فوات الاعتبار	قد فاتنی الصبوح فادرک
بستان قدحی، بیار ساقی	در کیسه ی نقد نیست جز جان
روحي بلغت الی التراق	کم اصبر قد صبرت حتی
نابوده میان ما تلاقی	دردا! که به خیره عمر بگذشت
مذتاب بذکر کم مذاق	فاستعذب مسمعی حدیثا
خوش باش به عشق اتفاقی	من زان توام، تو هم مرا باش
لی وجهک نظره الا لاق	اشتاق الی لفاک، فانظر
کمتر سگک درت عراقی	بگذار که بر در تو باشد
یحطی نظرا بکم حداق	استوطن بابکم عسی ان
باشد که بیابم از تو بویی	در میکده می کشم سبویی

□

مخمور صبوحي السیتیم	ساقی، قدحی، که نیم مستیم
در میکده معتکف نشستیم	از صومعه پا برون نهادیم
وز دست تو توبه ها شکستیم	از جور تو خرقة ها دریدیم
بپذیر، که نیک تنگ دستیم	جز جان گروی دگر نداریم
با خویشتنیم بت پرستیم	ما را برهان ز ما، که تا ما



از بهر تو آن همه گسستیم

ما هرچه که داشتیم پیوند

در رحمت تو امید بستیم

بر درگاه لطف تو فتادیم

هم آن توایم، هر چه هستیم

گر نیک و بدیم، ور بد و نیک

الا به شراب و نرستیم

در ده قدحی، که از عراقی

باشد که بیابم از تو بویی

در میکده می کشم سبویی

# ترکیبات

## عشق ار به تو رخ عیان نماید

عشق ار به تو رخ عیان نماید	در آیینه‌ی جهان نماید
این آیینه چهره‌ی حقیقت	هر دم به تو رایگان نماید
یک دایره فرض کن جهان را	هر نقطه ازو میان نماید
این دایره بیش نقطه‌ای نیست	لیکن به نظر چنان نماید
رو نقطه‌ی آتشی بگردان	تا دایره‌ای روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک	صد دایره هر زمان نماید
این نقطه به تو شهادت و غیب	هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه به تو کمال مطلق	در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم	ساکن به یکی مکان نماید
هر لمحہ به تو کمال هستی	در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیز است	هر چند تو را گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نور است	کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست	اکنون به تو حق عیان نماید
آن بحر محیط بی‌کرانه	و آن نور بسیط جاودانه
□	
آن بحر، که موج اوست دریا	و آن نور، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی	از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظاره‌ی او	شد عین همه جهان مهیا
و آخر هم آفتاب رویش	شد صورت جسم و جان هویدا
او روی حق است و عین حق نیز	بل عین حقیقت است و اعلا

درباب، که اوست اسم اعظم	زو گشت عیان صفات و اسما
آن ذات که حق بود صفاتش	او را بنگر، چه باشد اسما؟
اسمی که بود صفات او حق	بنگر که چه باشدش مسما
و آن نور که حق بدو توان دید	باشد همه والضحی و طاها
فی الجمله کمال صورت اوست	آینه‌ی ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند؟	جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا گو	بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی	اینجا به یقین ببینی آنجا
در صورت شرح او عراقی	چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او	حاصل شودش کلام اعلی
تا هر نفسی به دیده‌ی حق	بینند همه جمال مطلق

## ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب

ساقی، بیار می، که فرو رفت آفتاب	بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فروشد، تو می بیار	کز آسمان جام برآید صد آفتاب
بنیاد عمر اگر چه خراب است، باک نیست	خوشر بود بهار خراباتیان خراب
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند	بیدار کن به بوی می این خفته را ز خواب
بگشا سر قنینه، که در بند مانده‌ام	وز بند من مرا نرھاند مگر شراب
خواهم به خواب در شوم از مستی آنچنان	کواز صور برنکنند هم مرا ز خواب
مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم	وز شور و عریده همه عالم کنم خراب
تا او بود همه، نه جهان ماند و نه من	خود بشنود ز خود «لن الملک» را جواب

صافی و درد، هرچه بود، جرعه‌ای بیار

ساقی، مدار چشم امیدم در انتظار

□

خود را دمی مگر به خرابات افکنم

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم

زین حقه‌ی دو رنگ جهان مهره برچنم

فارغ شوم ز شعبده بازی روزگار

عیاروار از خودی خود بر اشکنم

قلاش وار بر سر عالم نهم قدم

تا کی چو کرم پیله همی گرد خود تنم؟

در تنگنای ظلمت هستی چه مانده‌ام؟

شاید که این زمانه «انا الشمس» در زخم

پیوسته شد، چو شب‌نم، بودم به آفتاب

گوید هر آینه که: همه مهر روشنم

آری چو آفتاب بیفتد در آینه

تا آفتاب غیب در آید ز روزنم

سوی سماع قدس گشایم دریچه‌ای

معذور باشم از ز «انا الشمس» دم زخم

چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز

مطلق بود وجود من، از چه معینم

چون شمع شد وجود من از شمع تفرقه

آن دم ازو بپرس نگوید که آه‌نم

چون عکس آفتاب در آینه اوفتد

در پیش مرغ همت من دانه‌ای افشان

ساقی، بیار دانه‌ی مرغان لامکان

پرواز گیرم از خود و از جمله بگذرم

تا ز آشیان کون چو سیم‌رغ بر پرم

زان سوی کاینات یکی بال گسترم

بگذارم این قفس، که پر و بال من شکست

وز آشیان هفت دری جان برون برم

در بوستان بی‌خبری جلوه‌ای کنم

سدره مقام و کنگره‌ی عرش منظرم

شهباز عرشیم، که به پرواز من سزد

در پیش آفتاب ضمیر منورم

چه عرش و چه ثری؟ که همه ذره‌ای بود

در بحر ژرف بیخودی از غوطه‌ای خورم

نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب

آن او بود، نه من، به سوی هیچ ننگرم

«سبحانی» آن نفس ز من ار بشنوی بدانک

باری نظاره کن، به خرابات بر گذر

ای بی‌خبر ز حالت مستان با خبر

بنگر که: وقت کار چه جولان نموده‌اند؟	□	آنان که گوی عشق ز میدان ربوده‌اند
گوی مرا از خم چوگان ربوده‌اند		خود را، چو گوی، در خم چوگان فکنده‌اند
بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند		کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند
بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند		تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب
آیینی دل از قبل آن زدوده‌اند		هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست
اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟		در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند
آندم بدان که ایشان، ایشان نبوده‌اند		آن دم که گفته‌اند «انالحق» ز بیخودی
کز ما در عدم، همه خود مست زاده‌اند		در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند
	□	
بر خاک تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند		آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند
خوشر هزار بار ز گلزار کرده‌اند		از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاک را
از دردی سرشته‌ی انوار کرده‌اند		این لطف بین که: بی‌غرض این خاک تیره را
آب و گلی خزانه‌ی اسرار کرده‌اند		این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان
مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند		در صبح دم برای صبح از نسیم می
نظارگی خویش به دیدار کرده‌اند		چندین هزار عاشق شیدا ز یک نظر
در ضمن آن جمال خود اظهار کرده‌اند		نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع
گوهرشناس بهر گهر نشکند صدف		افکند بحر عشق صدف چون به هر طرف
	□	
افشانند ابر فیض بر اطراف کن فکان		چندین هزار قطره‌ی دریای بی‌کران
هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان		ناگه در آن میانه یکی موج زد محیط
در بحر قطره را نتوان یافتن نشان		در ساحت قدم نبود کون را اثر

آنجا نه اسم باشد و نه رسم و نه خبر	توحید بی‌مشارکت آنجا شود عیان
بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانک	او باشد و هم او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود، نبود از دویی خبر	نه عرش، نه ثری، نه اشارت، نه ترجمان
این قطره‌ای ز قلزم توحید بیش نیست	ناید یقین حقیقت توحید در میان
توحید لایزال نیاید چو در مقال	روشن کنم ضمیر به توحید ذوالجلال

□

برتر ز چند و چون جبروت جلال او	بیرون ز گفت و گو صفت لایزال او
نگذاشت و نگذرد نظر هیچ کاملی	گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان	ناچیز گشتی از سطوات جلال او
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال	عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او	وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هر دم هزار عاشق مسکین بداده جان	در حسرت جمال رخ بی‌مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رافتش	زنده شده به بوی نسیم شمال او
ای بی‌خبر ز نفعه‌ی گلزار بوی او	آخر بنال زار سحرگه به کوی او
ای بی‌نیاز، آمده‌ام بر در تو باز	بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطف فتاده‌ام	امید کز درت نشوم ناامید باز
دل زان توست، بر سر کویت فکنده‌ام	زیرا به دل تویی، که تو دانیش جمله راز
گر یک نظر کنی به دل سوخته جگر	بازش رهانی از تف هجران جان گداز
از کارسازی دل خود عاجز آمده‌ام	از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز
خوارش مکن به دل حجاب خود، ای عزیز	زیرا که از نخست بهرورده‌ای به ناز
چون بر در تو بار بود دوستان را	ای دوست، در به روی طفیلی مکن فراز
بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم	از لطف شاد کن دل غمگینش ای رحیم

## در مرثیه‌ی بهاء الدین زکریا

چون ننالیم؟ چرا نگرییم زار؟	چون نمویم؟ که می‌نیابیم یار
کارم از دست رفت و دست از کار	دیده بی‌نور ماند و دل بی‌یار
دل فگارم، چرا نگرییم خون؟	دردمندم، چرا ننالیم زار؟
خاک بر فرق سر چرا نکنم؟	چون نشویم به خون دل رخسار؟
یار غارم ز دست رفت، دریغ!	ماندم، افسوس، پای بر دم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد	منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره‌ای چگونه بود؟	رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی بر من	بودی ار دوستی مرا غم‌خوار
روشنایی ده رفت، افسوس!	منم امروز و دیده‌ای خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید	زار بگریست بر دل من، زار
خاطر عاشقی چگونه بود	هم دل از دست رفته، هم دلدار؟
سوختم ز آتش جدایی او	مرهم نیست جز غم و تیمار
روز و شب خون گریستی بر من	بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می‌نشود	چه کنم؟ چیست چاره‌ی این کار؟
دلَم از من بسی خراب‌تر است	خاطرَم از جگرم کیاب‌تر است
□	
دوش پرسیدم از دل غمگین:	بی‌رخ یار چونی، ای مسکین؟
دل بنالید زار و گفت: مپرس	چه دهم شرح؟ حال من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری	که کند قصد کعبه از در چین؟
زیر چنگ آردش دمی سیم‌رغ	بردش برتر از سپهر برین



ماند او اندر آن مقام حزین	باز سیمرغ بر پرد به هوا
مرغ عرش آشیان سدره نشین	منم آن مور، آنکه سیمرغ
کاشرش در نیافت روح‌الامین	آنکه کرد از قفس چنان پرواز
چه عجب گر نماندش او به زمین؟	چون به گردش نمی‌رسد جبریل
بی‌صدف قدر یافت در ثمین؟	زیبید ار بفکند قفس سیمرغ
شد، سراپرده زد به علین	چون نگنجید زیر نه پرده
وندر اقطار ذات یافت مکین	از حدود صفات بیرون شد
ما ز شوقش تپان چون روح‌القدس	او روان کرده سوی رضوان انس

□

گریه بر پیر و بر جوان فکنیم	شاید ار شود در جهان فکنیم
غلغلی در همه جهان فکنیم	رستخیزی ز جان برانگیزیم
شورشی در جهانیان فکنیم	بر فروزیم آتشی ز درون
خاک بر سر، زمان زمان فکنیم	سنگ بر سینه لحظه لحظه زنیم
سیل خون در حصار جان فکنیم	آب حسرت روان کنیم از چشم
زین خطرگاه بر کران فکنیم	غرق خونیم، خیز تا خود را
خویشتن را بر آسمان فکنیم	قدمی بر هوا نهیم، مگر
در ریاضات خوش جنان فکنیم	از پی جست و جوی او نظری
خویشتن را به لامکان فکنیم	ور نیابیم در مکان او را
رخت از آن سوی کن فکان فکنیم	مرکب عشق زیر ران آریم
عرضه داریم از زبان نیاز	پس در آن بارگاه عزت و ناز

□

آرزوی دل مریدان کو؟	کان تمنای جان حیران کو؟
---------------------	-------------------------

ما همه عاشقیم و دوست کجاست؟	دردمندیم جمله ، درمان کو؟
گرد میدان قدس بر گردیم	کاخر آن شهنسوار میدان کو؟
بر رسیم از مواکب ارواح	کای ندیمان خاص، سلطان کو؟
پیش مرغان عرش لابه کنیم	کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟	آفتاب سپهر عرفان کو؟
پرتو آفتاب سر قدم	در سر این حدوث تابان کو؟
چند اشارت خود، صریح کنیم:	غوث دین، قطب چرخ ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟	مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیاء امام زمان	مرشد صدهزار حیران کو؟
صاحب حق، بهای عالم قدس،	زکریا، ندیم رحمان کو؟
چه عجب گر به گوش جان همه	آید از سر غیب این کلمه
□	
کین دم آن سرور شما با ماست	زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم یزل است	رتبتش برتر ازو قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسین است	مجلس او رباط او ادنیست
در هوای هویتش جولان	در سرای حقیقتش ماویست
هر دو عالم درون قبضه‌ی اوست	بار او در درون صفه‌ی ماست
گوهر «کل من علیها فان»	در کف آشنای بحر بقاست
گرچه در جای نیست، لیک ز لطف	هر کجا کان طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید	ورنه او در همه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابان است	عیب از بوم و دیده‌ی اعمیست
هر که خواهد که روی او ببند	گو: بین روی جان، اگر بیناست

دیده‌ی روح بین به دست آرید	گرتان آرزوی مولاناست
آنکه او را میان جان جوییم	چون نیابیم، ذکر او گوئیم
□	
ای گرفته ولایت از تو نظام	چون نبوت به مصطفی شده تام
دیده‌ی مصطفی به تو روشن	شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا به قدم	هم تو مبعوث انبیا به مقام
دل ابدال چاکر تو ز جان	جان اوتاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی‌مراد مانده و تو	یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی	یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آن حضرت	ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو	کار بیچاره‌ای شود به نظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل	روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی‌تاب مهر چون باشد؟	هم چنانیم بی‌رخت و سلام
گرچه سهل است این ثنا: بنیوش:	مهری از لطف، عیب ذره بیوش
□	
بر تو انوار حق مقرر باد	حسن او بر تو هر دم اظهر باد
به تجلی ذات، طلعت تو	چون دلت، لحظه لحظه انور باد
در طرب‌خانه‌ی وصال قدم	هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت	منظر قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست	جان روحانیان معطر باد
به جمالت، که مجمع حسن است	دیده‌ی جان ما منور باد
هر سعادت که حاصل است تو را	دوستان تو را میسر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند،	هر یک غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفه‌ی ملکوت	که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هر یکی گردون	چون عراقی کمینه چاکر باد
دوچه‌ی روضه‌ی منور تو	رشد گلزار خلد ازهر باد

# رباعیات

با آنکه خوش آید از تو، ای یار، جفا	لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم به دشنام از تو	از دوست چه دشنام؟ چه نفرین؟ چه دعا؟
عیشی نبود چو عیش لولی و گدا	افکنده کله از سر و نعلین ز پا
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا	بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا
ای دوست، به دوستی قربینم تو را	هر جا که قدم نهی زمینم تو را
در مذهب عاشقی روا نیست که ما:	عالم به تو بینیم و نبینیم تو را
ای دوست، فتاد با تو حالی دل را	مگذار ز لطف خویش خالی دل را
زیید به جمال تو خود بیارایی دل	زیرا که تو بس لایق حالی دل را
سودای تو کرد لالابالی دل را	عشق تو فزود غصه حالی دل را
هر چند ز چشم زخم دوری، ای بینایی	نزدیک منی چو در خیال دل را
تا با توام، از تو جان دهم آدم را	وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی تو بوم، قوت آنم نبود	کز سینه به کام خود برآرم دم را
تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا	در هر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست؟ که ایام شباب	ضایع شد و هیچ منزلی نیست مرا

دل بر تو نهم، زخم بداندیشان را	وز تو نبرم ستیزه‌ی ایشان را
گر عمر مرا در سر کار تو شود	عهد تو به میراث دهم خویشان را
از باده‌ی عشق شد مگر گوهر ما؟	آمد به فغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می را بر می	ما در سر می شدیم و می در سر ما
ای روی تو آرزوی دیرینه‌ی ما	جز مهر تو نیست در دل و سینه‌ی ما
از صیقل آدمی زداییم درون	تا عکس رخت فتد در آینه‌ی ما
گل صبح دم از باد برآشف و بریخت	با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین، که گل ده روزه	سر بر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت
عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت	وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین	کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت
ای جمله‌ی خلق را ز بالا و ز پست	آورده ز لطف خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه؟	در سایه‌ی عفو تو چه هشیار و چه مست؟
پیری ز خرابات برون آمد مست	دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا: می نوش، کاندرین عالم پست	جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

گفتم: جگرم، گفت که: آزرده‌ی ماست	گفتم: دل من، گفت که: خون کرده‌ی ماست
کازاد کسی بود که پرورده‌ی ماست	گفتم که: بریز خون من، گفت برو
	□
خود طفل خودیم و عشق ما دایه‌ی ماست	ماییم که بی‌مایی ما مایه‌ی ماست
وین طرفه که همسایه‌ی ما سایه‌ی ماست	فی‌الجمله عروس غیب همسایه‌ی ماست
	□
مانده است به جای؟ یا دگرگون گشته است؟	آن دوستی قدیم ما چون گشته است؟
باری، دل من ز عشق تو خون گشته است	از تو خبرم نیست که با ما چونی
	□
دریاب، که خسته بی‌سکون افتاده است	در دام غمت دلم زبون افتاده است
چون می‌دانی که بی تو چون افتاده است؟	شاید که بپرسی و دلم شاد کنی
	□
این گفت و مگوی مردمان بیهوده است	هرگز بت من روی به کس ننموده است
او نیز حکایت از کسی بشنوده است	آن کس که تو را به راستی بستوده است
	□
رو هم نفسی جو، که جهان یک نفس است	معشوقه و عشق عاشقان یک نفس است
مجموع حیات عمر آن یک نفس است	با هم نفسی گر نفسی بنشینی
	□
غم خوش نبود، ولیک غم‌هاش خوش است	دل رفت بر کسی که بی‌ماش خوش است
جان را محلی نیست، تقاضاش خوش است	جان می‌طلبد، نمی‌دهم روزی چند



عشق تو، که سرمایه‌ی این درویش است	ز اندازه‌ی هر هوس‌پرستی بیش است
شوری است، که از ازل مرا در سر بود	کاری است، که تا ابد مرا در پیش است
شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشق است	ذهنی، که رموز عشق داند، عشق است
مهری، که تو را از تو رهاند، عشق است	لطفی، که تو را بدو رساند، عشق است
بیمار توام، روی توام درمان است	جان داروی عاشقان رخ جانان است
بشتاب، که جانم به لب آمد بی‌تو	دریاب مرا، که بیش نتوان دانست
این دوره‌ی سالوس، که نتوان دانست	می‌باش به ناموس، که نتوان دانست
خاکی شو و کبر را ز خود بیرون کن	پای همه می‌بوس، که نتوان دانست
پرسیدم از آن کسی که برهان دانست:	کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای آصف رای	این منطق طیر است، سلیمان دانست
کردیم هر آن حيله که عقل آن دانست	تا راه توان به وصل جانان دانست
ره می‌نبریم و هم طمع می‌نبریم	نتوان دانست، بو که نتوان دانست
چشمم ز غم عشق تو خون باران است	جان در سر کارت کنم، این بار آن است
از دوستی تو بر دلم باری نیست	محروم شدم ز خدمت، بار آن است

اول قدم از عشق سر انداختن است	جان باختن است و با بلا ساختن است
اول این است و آخرش دانی چیست؟	خود را ز خودی خود برداختن است
از گلشن جان بی خبری، خار این است	میلت به طبیعت است، دشوار این است
از جهل بدان، گر تو یکی ده گردی	در هستی حق نیست شوی، کار این است
با حکم خدایی، که قضایش این است	می ساز، دلا، مگر رضایش این است
ایزد به کدامین گنهم داد جزا؟	توبه ز گناهی، که جزایش این است
هر چند که دل را غم عشق آیین است	چشم است که آفت دل مسکین است
من معترفم که شاهد دل معنی است	اما چه کنم؟ که چشم صورت بین است
ایزد، که جهان در کنف قدرت اوست	دو چیز به تو بداد، کان سخت نکوست
هم سیرت آن که دوست داری کس را	هم صورت آن که کس تو را دارد دوست
در دور شراب و جام و ساقی همه اوست	در پرده مخالف و عراقی همه اوست
گر زانکه به تحقیق نظر خواهی کرد	نامی است بدین و آن و باقی همه اوست
هر چند کباب دل و چشم تر هست	هجر تو ز وصل دیگری خوشتر هست
تو پنداری که بی تو خواب و خور هست؟	بی روی تو خواب و خور کجا در خور هست؟

گردنده فلک دلیر و دیر است که هست

یاران همه رفتند و نشد دیر تهی

غرندده بسان شیر و دیر است که هست

ما نیز رویم دیر و دیر است که هست

□

بی آنکه دو دیده بر جمالت نگریست

بیچاره بمانده‌ام، دریغا! بی تو

در آرزوی روی تو خوابه گریست

بیچاره کسی که بی تو اش باید زیست

□

اندر ره عشق دی و کی پیدا نیست

مردان رهش ز خویش پوشیده روند

مستان شده‌اند و هیچ می پیدا نیست

زان بر سر کوی عشق پی پیدا نیست

□

ای دوست بیا، که بی تو آرامم نیست

کام دل و آرزوی من دیدن توست

در بزم طرب بی‌تو می و جامم نیست

جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

□

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست

در هر دو جهان نیک نظر کرد دلم

مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست

زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

□

رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست

دل نپسندی، که مایه‌ی ناسره است

جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست

هر مایه که قلب است عجب گر سره نیست!

□

عشق تو ز عالم هیولانی نیست

ما را به تو اتصال روحانی هست

سودای تو حد عقل انسانی نیست

سهل است گر اتفاق جسمانی نیست

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت	بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد	بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت
افسوس! که ایام جوانی بگذشت	□
تشنه به کنار جوی چندان خفتم	سرماهی عیش جاودانی بگذشت
درد! که دلم خبر ز دلدار نیافت	□
عمری به امید حلقه زد بر در او	از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عالم ز لباس شادیم عریان یافت	□
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید	با دیده‌ی پر خون و دل بریان یافت
زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟	□
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد	و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
در عشق توام واقعه بسیار افتاد	□
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد	لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
چون سایه‌ی دوست بر زمین می‌افتد	□
ای دیده، تو کام خویش، باری، بستان	بر خاک رهم ز رشک کین می‌افتد
	روزیت که فرصتی چنین می‌افتد

غم گرد دل پر هنران می گردد      شادی همه بر بی خبران می گردد

زنهار! که قطب فلک دایره وار      در دیده‌ی صاحب نظران می گردد

□

از بخت به فریادم و از چرخ به درد      وز گردش روزگار رخ چون گل زرد

ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد      شادی نخوری ولیک غم باید خورد

□

گر من روزی ز خدمت گشتم فرد      صد بار دلم از آن پشیمانی خورد

جانا، به یکی گناه از بنده مگرد      من آدمیم، گنه نخست آدم کرد

□

نرگس، که ز سیم بر سر افسر دارد      با دیده‌ی کور باد در سر دارد

در دست عصایی ز زمرد دارد      کوری به نشاط شب مکرر دارد

□

حسنّت به ازل نظر چو در کارم کرد      بنمود جمال و عاشق زارم کرد

من خفته بدم به ناز در کتم عدم      حسن تو به دست خویش بیدارم کرد

□

دل در غم تو بسی پریشانی کرد      حال دل من چنان که می دانی کرد

دور از تو نماند در جگر آب مرا      از بسکه دو چشمم گهرافشانی کرد

□

بازم غم عشق یار در کار آورد      غم در دل من، بین، که چه گل بار آورد؟

هر سال بهار ما گل آوردی بار      امسال بجای گل همه خار آورد

دل در طلبت هر دو جهان می‌بازد	وز هر دو جهان سود و زیان می‌بازد
ماننده‌ی پروانه، که بر شمع زند	بر عین تو جان خود چنان می‌بازد
□	□
آنجا که تویی عقل کجا در تو رسد؟	خود زشت بود که عقل ما در تو رسد
گویند: ثنای هر کسی برتر ازوست	تو برتر از آنی که ثنا در تو رسد
□	□
مسکین دل من! که بی‌سرانجام بماند	در بزم طرب بی می و بی‌جام بماند
در آرزوی یار بسی سودا پخت	سوداش بیخت و آرزو خام بماند
□	□
از روز وجودم شفقی بیش نماند	وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست	دریاب، که از من رمقی بیش نماند
□	□
یک عالم از آب و گل پیرداخته‌اند	خود را به میان ما در انداخته‌اند
خود گویند راز و خود می‌شنوند	زین آب و گلی بهانه بر ساخته‌اند
□	□
در سابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار، کان دور افتاد	نی بیش به کس دهند و نی کم دادند
□	□
زان پیش که این چرخ معلا کردند	وز آب و گل این نقش معما کردند
جامی ز می عشق تو بر ما کردند	صبر و خرد ما همه یغما کردند

بی روی تو عاشقت رخ گل چه کند؟	بی بوی خوشت به بوی سنبل چه کند؟
آن کس که ز جام عشق تو سرمست است	انصاف بده، به مستی مل چه کند؟
هر کتب خرد، که هست، اگر بخوانند	در پرده‌ی اسرار شدن نتوانند
صندوقچه‌ی سر قدم بس عجب است	در بند و گشادش همه سرگردانند
قومی هستند، کز کله موزه کنند	قومی دیگر، که روزه هر روزه کنند
قومی دگرند ازین عجب‌تر ما را	هر شب به فلک روند و دریوزه کنند
در کوی تو عاشقان درآیند و روند	خون جگر از دیده گشایند و روند
ما بر در تو چو خاک ماندیم مقیم	ورنه دگران چو باد آیند و روند
ملک دو جهان را به طلبکار دهند	وین سود و زیان را به خریدار دهند
بویی که صبا ز کوی جانان آورد	وقت سحر آن را به من زار دهند
دل جز به دو زلف مشکبارش ندهند	جان جز به دو لعل آبدارش ندهند
در بارگه وصل، جلالش می‌گفت:	این سر که نه عاشق است بارش ندهند
در بند گره‌گشای می‌باید بود	ره گم شده، رهنمای می‌باید بود
یک سال و هزار سال می‌باید زیست	یک جای و هزار جای می‌باید بود

جز بندگی تو در ضمیرش نبود

مازار کسی، کز تو گزیرش نبود

جز آب دو دیده دستگیرش نبود

بخشای بر آن کسی، که هر شب تا روز

□

در عالم جان رهگذرت نیست، چه سود؟

ای جان من، از دل خبرت نیست، چه سود؟

اندیشه‌ی چیز دگرت نیست، چه سود؟

جز حرص و هوی، که بر تو غالب شده است

□

یا جان ز سر کوی تو مهجور شود

حاشا! که دل از خاک درت دور شود

از خاک قدم‌های تو پر نور شود

این دیده‌ی تاریک من آخر روزی

□

وصلت به تضرع از خدا می‌خواهد

دل دیدن رویت به دعا می‌خواهد

لیکن دل دیوانه تو را می‌خواهد

هستند شکرلبان درین ملک بسی

□

وز رحمت تو به بندگان داده نوید

ای از کرم‌ت مصلح و مفسد به امید

در نامه‌ی خود بجای یک موی سفید

شد موی سفید و من رها کرده نیم

□

گر ناز کند و گر نوازد شاید

یاری که نکو بخشد و بد بخشاید

کز روی نکو بجز نکویی ناید

روی تو نکوست، من بدانم خوشدل

□

با دیده‌ی گریان و دل بریان دید

عالم ز لباس شادیم عریان دید

هر صبح، که خندید مرا گریان دید

هر شام، که بگذشت مرا غمگین یافت



این عمر، که برده‌ای تو بی‌یار بسر	ناکرده دمی بر در دلدار گذر
جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار	کان رفت که آید ز تو کاری دیگر
□	
افتاد مرا با سر زلفین تو کار	دیوانه شدم، به حال خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو گم کردستم	جویای دل خودم، مرا با تو چه کار؟
□	
اندیشه‌ی عشقت دم سرد آرد بار	تخم هجرت ز میوه درد آرد بار
از اشک، رخم ز خاک نمناک‌تر است	هر خار، که روید گل زرد آرد بار
□	
در واقع‌ی مشکل ایام نگر	جامی است تو را عقل، در آن جام نگر
ترسم که به بوی دانه در دام شوی	ای دوست، همه دانه مبین دام نگر
□	
ای در طلب تو عالمی در شر و شور	نزدیک تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر	وی با همه در حضور و چشم همه کور
□	
اندر همه عمر خود شبی وقت نماز	آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب و می گفت مرا:	باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟
□	
دل ز آرزوی تو بی‌قرار است هنوز	جان در طلبت بر سر کار است هنوز
دیده به جمالت ارچه روشن شد، لیک	هم بر سر آن گریه‌ی زار است هنوز

من مانده‌ام اکنون و همان لطف تو بس

در جمله جهان بجز تو، فریادم رس

بیزار شد از من شکسته همه کس

فریاد رسی ندارم، ای جان و جهان

□

لطفش چو خداییش قدیم است، مترس

بی سود و زیان است، چه بیم است؟ مترس

ای دل، سر و کار با کریم است، مترس

از کرده و ناکرده و نیک و بد ما

□

فراش سراپرده‌ی سودا می‌باش

می‌گرد و به طبع پای بر جا می‌باش

ای دل، قلم نقش معما می‌باش

ماننده‌ی پرگار به گرد سر خویش

□

مه طلعت و گل رخ و شکرب می‌باش

تا صبح قیامت بدمد شب می‌باش

امشب چو جمال داده‌ای خب می‌باش

ای شب، چو من از تو روز خود یافته‌ام

□

با چشم پر آب و با دل پاره‌ی ریش

کو بی‌رخ خوب تو ندارد سر خویش

آمد به سر کوی تو مسکین درویش

بگذار که در پای تو اندازد سر

□

وز دست غم عشق نرستیم دریغ!

با یار دمی خوش نشستیم دریغ!

در دل همه خار غم شکستیم دریغ!

عمری به امید یار بردیم بسر

□

او را ز رخ که گردد از عشق خجل

کو شاهد دیده است و او شاهد دل

حاشا! که کند دل به دگر جا منزل

گردیده به کس در نگرد عیبی نیست

می‌بوسیدم شبی به امید وصال	خاک سر کوی آن بت مشکین خال
می‌خور غم ما و خاک بر لب میمال	پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت:
	□
یاری دارم ز بهر او آمده‌ام	در کوی خرابات نه نو آمده‌ام
من هم به کشیدن سبو آمده‌ام	گر یار مرا کوزه‌کشی فرماید
	□
سرگشته تو را گرد جهان می‌طلبم	ای جان و جهان، تو را ز جان می‌طلبم
از تو ز جهانیان نشان می‌طلبم	تو در دل من نشسته‌ای فارغ و من
	□
در راه خطا و ناصوابی رفتم	عمری است که در کوی خرابی رفتم
دریاب، که گر تو درنیابی رفتم	کار من سر بسر پریشان شده را
	□
یک دم رخ تو نمی‌رود از یادم	ای یار رخ تو کرده هر دم شادم
زاندم که ز نزدیک تو دور افتادم	با یاد تو، ای دوست، همی بودم خوش
	□
گفتن به تو راز، آرزو می‌کندم	آن وصل تو باز، آرزو می‌کندم
شب‌های دراز، آرزو می‌کندم	خفتن ببرت به ناز تا روز سپید
	□
در من نظری کن، که ز هر بد بترم	بی روی تو، ای دوست، به جان در خطرم
کز لطف تو من امید هرگز نبرم	جانا، تو بیک بارگی از من بمبر

دل نزد تو است، اگر چه دوری ز برم	جو یای توام، اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم	در کوزه تو را بینم اگر آب خورم
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
دل پیشکش نرگس مست آرم	جان تحفه‌ی آن زلف چو شست آرم
سرگردانم ز هجر، معلوم نیست	در پای که افتم که به دست آرم؟
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
امشب نظری به روی ساقی دارم	ای صبح، مدم، که عیش باقی دارم
شاید که بر افلاک زنم خیمه، از آنک	با همدم روح هم وثاقی دارم
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
امشب نظری بروی ساقی دارم	وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن	کین باقی عمر با تو باقی دارم
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
ای دوست، بیا، که با تو باقی دارم	با هجر تو چند وثاقی دارم؟
در من نظری کن، که مگر باز رهم	زین درد که از درد عراقی دارم
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
در سر هوس شراب و ساقی دارم	تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بر در میخانه روم، شاید، از آنک	با دوست امید هم وثاقی دارم
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
جانا، ز دل ار کباب خواهی، دارم	وز خون جگر شراب خواهی، دارم
با آنکه ندارم از جهان بر جگر آب	چندان که ز دیده آب خواهی دارم

اندر غم تو نگار، همچون نارم

می‌سوزم و می‌سازم و دم برنارم

تا دست به گردن تو اندر نارم

آکنده به غم چو دانه اندر نارم

□

یارب، به تو در گریختم بپذیرم

در سایه‌ی لطف لایزالی گیرم

کس را گذر از جاده‌ی تقدیر تو نیست

تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

□

چون قصه‌ی هجران و فراق آغازم

از آتش دل چو شمع خوش بگدازم

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید

می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

□

بگذار، اگر چه رندم و اوباشم

تا خاک سر کوی تو بر سر پاشم

بگذار، که بگذرم به کویت نفسی

در عمر مگر یک نفسی خوش باشم

□

پیوسته صبور و رنج‌کش می‌باشم

وندر پی عاشقان ترش می‌باشم

دل در دو جهان هیچ نخواهم بستن

با آنکه مرا خوش است خوش می‌باشم

□

با نفس خسیس در نبردم، چه کنم؟

وز کرده‌ی خویشتن به دردم، چه کنم؟

گیرم که به فضل در گزاری گنهم

با آنکه تو دیدی که چه کردم، چه کنم؟

□

آوازه‌ی حسنت از جهان می‌شنوم

شرح غمت از پیر و جوان می‌شنوم

آن بخت ندارم که ببینم رویت

باری، نامت ز این و آن می‌شنوم

و آسوده کسی ز جان و تن می‌خواهم	آزاده دلی ز خویشتن می‌خواهم
کاین کار چنان نیست که من می‌خواهم	آن به که چنان شوم که او می‌خواهد
	□
خاک قدم سگان کوی تو شدیم	در عشق تو زارتر ز موی تو شدیم
ماییم که بت پرست روی تو شدیم	روی دل هر کسی به روی دگری است
	□
بر سبزه و گل‌خانه فروشی بزنیم	وقت است که بر لاله خروشی بزنیم
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم	دفتر به خرابات فرستیم به می
	□
نگ همه دوستان و خویشان ماییم	امروز به شهر دل پریشان ماییم
گر می‌طلبی، بیا، که ایشان ماییم	رندان و مقامران رسوا شده را
	□
رفتن ببر طبیب بی‌فایده دان	چون درد نداری، ای دل سرگردان
چون نیست تو را درد چه جویی درمان؟	درمان طلبد کسی که دردی دارد
	□
تاریک‌تر است و می‌نگیرد نقصان	هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان
یا نیست شب هجر تو را خود پایان؟	یا دیده‌ی بخت من مگر کور شده است؟
	□
باشد که کنی درد دلم را درمان	هر شب به سر کوی تو آیم به فغان
از پیش سگان کوی خویشم، بمران	گر بر در تو بار نیایم، باری

تا چند مرا به دست هجران دادن؟	آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ باز نمای، تا روان جان بدهم	در پیش رخ تو می توان جان دادن
<input type="checkbox"/>	
هان! راز دل خسته‌ی ما فاش مکن	با یار عزیز خویش پر خاش مکن
آن دل که به هر دو کون سر در ناورد	اکنون که اسیر توست رسواش مکن
<input type="checkbox"/>	
خورشید رخا، ز بنده تحویل مکن	این وصل مرا به هجر تبدیل مکن
خواهی که جدا شوی ز من بی سببی؟	خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن
<input type="checkbox"/>	
ای نفس خسیس، رو تباهی می کن	تا جان خسته است روسیاهی می کن
اکنون چو امید من فگندی بر خاک	خاکت به سر است، هر چه خواهی می کن
<input type="checkbox"/>	
آخر بدمد صبح امید از شب من	آخر نه به جایی برسد یارب من؟
یا در پایت فگند بینم سر خویش	یا بر لب تو نهاده بینم لب من
<input type="checkbox"/>	
ای یاد تو آفت سکون دل من	هجر و غم تو ریخته خون دل من
من دامن و دل که در فراق چو نم	کس را چه خبر ز اندرون دل من؟
<input type="checkbox"/>	
ای دل، پس زنجیر تو دیوانه نشین	در دامن درد خویش مردانه نشین
ز آمد شد بیهوده تو خود را پی کن	معشوق چو خانگی است در خانه نشین

همرنگ شود فاسق و زاهد با تو	گر زانکه بود دل مجاهد با تو
تا بنشیند هزار شاهد با تو	تو از سر شهوتی که داری، برخیز
<input type="checkbox"/>	
خوشر ز حیات جاودانی غم تو	ای مایه‌ی اصل شادمانی غم تو
گوید به زبان بی‌زبانی غم تو	از حسن تو رازها به گوش دل من
<input type="checkbox"/>	
جانی و دلی، ای دل و جانم همه تو	ای زندگی تو و توانم همه تو
من نیست شدم در تو، از آنم همه تو	تو هستی من شدی، از آنم همه من
<input type="checkbox"/>	
بی‌جرم و گناه در جهان کیست؟ بگو	آن کیست که بی‌جرم و گنه زیست؟ بگو
پس فرق میان من تو چیست؟ بگو	من بد کنم و تو بد مکافات کنی
<input type="checkbox"/>	
و آرام دلم جز تو دگر کیست؟ بگو	در عشق تو بی‌تو چون توان زیست؟ بگو
جز دوستی تو جرم ما چیست؟ بگو	با مات خود این دشمنی از بهر چه خاست؟
<input type="checkbox"/>	
از یار جدا و با غمش پیوسته	دارم دلکی به تیغ هجران خسته
با یار نشسته و ز غم وارسته؟	آیا بود آنکه بار دیگر بینم
<input type="checkbox"/>	
چندان که در توبه نبسته است بده	چندن که خم باده‌پرست است بده
در هم نشکسته است و نجسته است بده	تا این قفس جسم مرا طوطی عمر



دل در طلب دنیی دون هیچ منہ	بر دل غم او کم و فزون هیچ منہ
خواهی که به بارگاه شاهی برسی	از کوی طلب پای برون هیچ منہ
□	
آنم که توام ز خاک برداشته‌ای	نقشم به مراد خویش بنگاشته‌ای
کارم به مراد خود چو نگذاشته‌ای	می‌رویم از آن‌سان که توام کاشته‌ای
□	
ای لطف تو دستگیر هر بی‌سر و پای	احسان تو پایمرد هر شاه و گدای
من لولیکم، گدای بی‌برگ و نوای	لولی گدای را عطایی فرمای
□	
پیری بدر آمد ز خرابات فنای	در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای
گر می‌طلبی بقای جاوید مباحث	بی‌باده‌ی روشن اندرین تیره‌سرای
□	
عشقی نبود چو عشق لولی و گدای	افکنده کلاه از سر و نعلین از پای
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدای	بگذاشته از بهر یکی هر دو سرای
□	
عیشی نبود چو عیش لولی و گدای	او را نه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای
اندر ره عشق می‌دود بی‌سر و پای	مشغول یکی و فارغ از هر دو سرای
□	
نی بر سر کوی تو دلم یافته جای	نی در حرم وصل نهاده جان پای
سرگشته چنین چند دوم گرد جهان؟	ای راه‌نما، مرا به خود راه‌نمای

ای کاش! به سوی وصل راهی بودی	یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش! چو در عشق تو من کشته شوم	جز دوستی توام گناهی بودی
با یار به بوستان شدم رهگذری	کردم نظری سوی گل از بی صبری
آمد بر من نگار و در گوشم گفت:	رخسار من اینجا و تو در گل نگری؟
نی کرده شبی بر سر کویت گذری	نی بوی خوشت به من رسیده سحری
نی یافته از تو اثری، یا خبری	عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری
بردی دلم، ای ماهرخ بازاری	زان در پی تو ناله کنم، یا زاری
جان نیز به خدمت تو خواهم دادن	تا بو که دل برده‌ی من باز آری
چون در دلت آن بود که گیری یاری	برگردی ازین دلشده بی آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت	تا سیر ترت دیده بدیدی، باری
ای منزل دوست، خوش هوایی داری	پیداست که بوی آشنایی داری
خاک کف تو چو سرمه در دیده کشم	زیرا که نشان از کف پایی داری
در عشق، اگر بسی ملامت ببری	تا ظن نبری جان به قیامت ببری
انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع	عاشق شوی و جان به سلامت ببری؟

وز ناوک غمزه چند جانم دوزی؟	از آتش غم چند روانم سوزی؟
چون نیست مر از تو بجز غم روزی	گویی که: مخور غم، چه کنم گر نخورم؟
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
تا جان من سوخته دل را سوزی	هر لحظه ز چهره آتشی افروزی
ای نیک، تو این بد ز که می آموزی؟	چون دوست نداری تو بد آموزان را
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
هم جان بر جانانت رساند روزی	هم دل به دلستانت رساند روزی
کین درد به درمانت رساند روزی	از دست مده دامن دردی که تو راست
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
تا بر دل خود دمی نشانم روزی	آیا خبرت شود عیانم روزی؟
در پای تو جان و دل فشانم روزی	دانم که نگیری، ای دل و جان، دستم
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
دریاب، که نیست جز تو فریاد رسی	ای کرده به من غم تو بیداد بسی
از خوان سگان سر کویت مگسی؟	جانا، چه زیان بود اگر سود کند
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
ور گوشه گرفته ای، تو در وسواسی	گر شهره شوی به شهر شرالناسی
کس شناسد تو را، تو کس شناسی؟	به زان نبود، گر خضر و الیاسی
<input type="checkbox"/>	<input type="checkbox"/>
وز باد هوای دهر ناخوش باشی	چون خاک زمین اگر عناکش باشی
بر لب ننهی، گرچه در آتش باشی	زنهار! ز دست ناکسان آب حیات

ای کاش! بدانمی که من کیستمی؟	تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
یا جمله تنم دیده شده، تا شب و روز	در حسرت عمر رفته بگریستمی
□	
گر مونس و همدمی دمی یافتمی	زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تا پای	از دیده اگر نمی نمی یافتمی
□	
گر من به صلاح خویش کوشان بدمی	سالار همه کبودپوشان بدمی
اکنون که اسیر و رند و می خوار شدم	ای کاش! غلام می فروشان بدمی
□	
حال من خسته‌ی گدا می دانی	وین درد دل مرا دوا می دانی
با تو چه کنم قصه‌ی درد دل ریش؟	ناگفته چو جمله حال ما می دانی
□	
در عشق ببر از همه، گر بتوانی	جانا طلب کسی مکن، تا دانی
تا با دگرانت سر و کاری باشد	با ما سر و کارت نبود، نادانی
□	
گفتم که: اگر چه آفت جان منی	جان پیش کشم تو را، که جانان منی
گفتا که: اگر بنده‌ی فرمان منی	آن دگران مباش، چون زآن منی
□	
ای کرده غمت با دل من روی به روی	زلف تو کند حال دلم موی به موی
اندر طلبت چو لولیان می گردم	دور از در تو، دربدر و کوی به کوی

کز دیده و دل بنده‌ی آن ماه شوی	تو واقف اسرار من آنگاه شوی
از حالت شب‌های من آگاه شوی	روزیت اگر به روز من بنشانند
□	
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی	هر بوی که از مشک و قرنفل شنوی
گل گفته بود هر چه ز بلبل شنوی	چون نغمه‌ی بلبل ز پی گل شنوی
□	
وی عفو تو پرده‌پوش هر خود رای	ای لطف تو دستگیر هر رسوایی
جز در گه تو دگر ندارد جایی	بخشای بدان بنده، که اندر همه عمر

# مقطعات

میان یک دله یاران بسی حکایت‌هاست  
چه دانه و چه نمایم؟ چه گویم و چه کنم؟

که آن سخن به زبان قلم نیاید راست  
که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست

□

فرزند عزیز، قرۃ‌العین کبیر  
بپذیر به یادگار این نسخه ز من  
می‌خواست پدر که با تو باشد همه عمر

بادات خدا در همه احوال نصیر  
میکن نظری درو ولی یاد بگیر  
اما چه توان کرد؟ چنین بد تقدیر

□

به طعنه گفت مرا دوستی که: ای زراق  
وصال یار نبودت فراق را چه کنی؟  
بسی بگفت ازینگونه، گفتمش: بشنو  
تو گیر خود که نبوده است هیچ یار مرا  
خیال چهره‌ی خوبان ندید چشم دلم  
گرفتم این همه طامات و زرق تلبیس است

چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟  
نشان عشق نداری، چه لافی از عشاق؟  
جواب من ز سر صدق، بی‌ریا و نفاق:  
به هیچ یار نیم در جهان به جان مشتاق  
به گوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق  
مرا نه بس که به هند اوفتاده‌ام ز عراق؟

□

گر چه بیماری ای نسیم سحر  
ورچه در خورد نیست خدمت من  
به زبانی که بی‌دلان گویند  
خبر از حال من بدان دیده  
نغمه‌ی ارغنون ناله‌ی من  
به جناب بزرگ قدوه‌ی دین  
ور ندانی که: من چه می‌گویم  
اشتیاقم به خدمتش چندانک

خبر من به مولتان برسان  
به بزرگان خرده‌دان برسان  
سخن من بدان زبان برسان  
صبح گاهی به گلستان برسان  
بامدادان به ارغوان برسان  
بندگی‌های بیکران برسان  
یک به یک می‌کنم، بیان برسان  
نتوان داد، شرح آن برسان

شکر احسان او ز من بشنو	پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او	دود سوزم به آسمان برسان
آن دم از من نماند جز نفسی	دادم اینک به تو روان، برسان
جان شیرینم اوست، می‌دانی	سخن من به گوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طرب است	خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد تو را کرمش	به من شیفته روان برسان
به من دل‌شده، اگر بتوان	نامه‌ی دوست مهربان برسان
بوستان دلم فراق بسوخت	هان، نسیمی به بوستان برسان
اثری از نسیم خاک درش	به من زار ناتوان برسان
هر سعادت، که نیست برتر از آن	یارب آن قدوه را بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد	شادی آن به کامان برسان
چون عراقی صد هزارت بنده	دوستدارانش چاکران برسان

□

دریغا روزگار خوش که من در جنب میمونت	بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم گویی در آن حضرت دگرباره من مسکین	عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

□

دریغا روزگار ما و آن ایام در مهرش	همی گویم به صد زاری، سر ادبار بر زانو
چو یاد آرم من از ایشان به هر ساعت همی گویم:	عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

□

چو یاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم	لبم پر خنده، با یاران و با احباب همزانو
بر آرم آه سوز از دل، به صد زاری و پس گویم:	عسی‌الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا



□

راحت دوستان عمادالدین	چون که امروز بهترک هستی
در کف محنت خودی امروز؟	یا نه از دست رنج و ارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط	یا چو ماهی فتاده در شستی؟
یا بهانه است اینهمه، خود تو	از قدح های عشق سرمستی؟
خاطر دوستان غمگین است	تا تو در خانه شاد نشستستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان	هر چه زودتر که جمله را خستی

مثبت

ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش      انگار همه کم بیش، زیرا که دل درویش

مرهم نهد بر ریش، از غایت حیرانی

□

در دیر شو و بنشین، با خوش پسری شیرین      شکر زلبش میچین، تا چند ز کفر و دین؟

در زلف و رخ او بین، گبری و مسلمانی

□

گفتم که: مگر جستم، وز دام بلا رستم      دل در پسری بستم، کز یاد لبش مستم

چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی؟

□

ساقی، می مهرانگیز، در ساغر جانم ریز      چون مست شوم بر خیز، زان طره‌ی شورانگیز

در گردن من آویز، صد گونه پریشانی

□

ای ماه صبا بگذر، پیش در آن دلبر      گوا: ای دل غم‌پرور، چون نیستی اندر خور

بنشین تو و می میخور، خود را به چه رنجانی؟

□

با اینهمه هم می کوش، زهر از کف او می نوش      چون حلقه‌ی او در گوش کردی ز غمش مخروش

چون پخته نه‌ای می جوش از خامی و نادانی

□

در مبهده چون او باش، می خواره شو و قلاش      می می خور و خوش می باش، مخروش و دلم مخراش

جان همچو عراقی پاش، گر طالب جانانی